

مقدمه

باسمه تعالی

این رمان براساس زندگی واقعی نوشته شده... درباره ی دختری به اسم آذر که قربانی اشتباهی که پدرش در گذشته در حق خواهرش انجام داده میشه و مهره بازی انتقام سخت خواهر زاده پدرش ، او عاشق پسری میشه که سعی در نابودی خانواده اش داره. ولی میون راه متوجه میشه که یک بازیچه بیش نبوده، و با پسری نامزد میکنه که از کوچکی ازش میترسیده و اونو عزرائیل خودش میدونه، یک ماه از نامزدیش میگذره و یک سفر خانوادگی پیش میاد... که داخل مسیر کوهستانی تصادف رخ میده.... و آذر ناپدید میشه..... امیدوارم که خوشتون بیاد

کمی درباره نویسنده بدانید

نام وفامیل: طاهره نیرومند

اسم مستعار: تاتیا

ساکن: شیراز (داراب)

متولد: ۲۰/۱۰/۱۳۷۲

تعداد رمانهایم پنج تا هست دوتاش کامل و سه تا در حال تایپ....

www.romanbaz.ir

زندگے آذر



زندگی آذر

باسمه تعالی

در حال سر کشیدن بطری اب بودم، که صدای مامانم آمدگفت: دختر مگه صدبار بهت نگفتم اینجوری اب سرنکش..؟! تو اصلا این موقع صبح کجارفته بودی؟!؟ بطری اب گذاشتم تو یخچال..گفتم: مادر من چرا این همه حرص میخوری قربون اون چشات بشم، رفته بودم پارک سر کوچه کمی قدم زد م..دوتا نون بربری هم گرفتم بفرماید اینم نون تازه...هنوز داشتم برای مامانم توضیح میدادم که بابام وارد اشپزخونه شد گفت: سلام قندعسلم خوبی دخترم، باز سحر خیز شدی این خونه رو باشیطونیات به صدا دراوردی؟!؟... همین جور که صندلی عقب میکشید ب*و*سه ای بر پیشانیم زد منم گونه اش ب*و*سیدم نشست روی صندلی.. که صدام در آمد گفتم: بابا جونم صبحت بخیر.. شماها مگه نمیدونستید از امروزه بعد با زهرا میریم کتابخانه واسه کنکور درس بخونیم!!؟..مامانم که در حال چای ریختن بودگفت: اذر میدونم..ولی دخترم مطمئنی میخوای دوباره کنکور شرکت کنی؟!..منم صندلی عقب کشیدم نشستم گفتم: اره مامان این دفعه را حتما موفق میشم بابام یه دونه لقمه نون پنیر داد دستم گفت بخور عشق بابا میدونم که موفق میشی....بلاخره صبحونه ام تموم کردم بابام که رفت سرکار. مامان در حال جمع کردن میز بود...یک دست درد نکنه ای گفتم رفتم سمت اتاقم تا وسایلم بردارم برم کتابخونه..هنوز پام به پله دوم نرسیده بود که مامانم صدام زد گفت:

تقلات یادت نره همراه خودت ببری که یکوقت اونجا ضعف نکنی؟! ..چشمی گفتم رفتم سمت اتاقم .البته فقط اسمش اتاق بود اخه همه چیز درهم نامرتب بود. کلی از لباسام ریخته بودم روی تخت، همیشه همینجور بودم بیخیال شدم ..رفتم سمت کمد لباسی یک مانتو ایی نفتی با یک شلوار جین مشکی مقعنه مشکی ام برداشتم پوشیدم .جلوی اینه ایستادم به خودم نگاه کردم. یک دختر بیست ساله ی قد بلندم که اندام ظریف ریزه.. با صورت کمی کشیده سفید توپر، که از اجزای صورتم چشمامهای توسی تو دید بود ...از دید زدن خودم دست کشیدم موهای بلندمو محکم بالای سرم بستم، داشتم با مقعنه ام ور میرفتم که صدای موبایلم در امد ..اه لعنتی تند تند مقعنه درست کردم کیف وسایل برداشتم.. گوشی وصل کردم ک صدای جیغ جیغی زهرا تو گوشم پیچیدگفتم: الو سلام.. نداشت حرف بز نم گفت: سلام زهرمار تو کجایی؟؟ که من یک ساعت سرکوچه منتظرم . گوشی دوباره گذاشتم کنار گوشم گفتم: وای زهرا امدما گوشی قطع کردم... باعجله از پله های امدم پایین،، مامانم منو دید گفت: مواظب باش دخترم چرا این همه عجله داری؟! .. رفتم سمتش صورتش ب*و*سیدم ظرف تقلات ازش گرفتم گذاشتم تو کیفم گفتم: مامانم زهرا منتظره... ندونستم چه جوری کفشم پوشیدم یک خداحافظی کردم دویدم سمت کوچه ... تند تند راه میرفتم که از صدمتری زهارو دیدم که داشت به سنگ فرشهای کنار خیوبون ضربه میزد .بهش رسیدم سلام کردم.. درعوض جواب سلامم یک پس گردنی بهم زد گفت: مگه نگفتم دیر نکن؟ ساعت دیدی یک ربع مونده به هشت مگه قرار

نبرد هفت ونیم کتابخونه باشیم؟! سرش داد زدم گفتم: چته الاغ یک ربع دیرتر امدم.. نگاهی بهم انداخت راه افتادیم سمت کتابخونه.. تو راه به زهرا نگاه کردم هم قد خودم بود ولی رنگ پوستش سبزه بود با چشم ابروی مشکی درکل دختر ناز تو دلبرویی بود.. از وقتی یادمه همیشه بهش میگفتم شیرینک اخه خیلی صورت مظلوم دوست داشتی داره.. منو زهرا دوستهای ده ساله ایم مثل خواهر برای هم میمونیم... همه رازهامون بهم میگیم.. زهرا خانواده اش ده سال پیش آمدن به این محله از وقتی که مامان بزرگ پدریش فوت میکنه از شهرشون میان اینجا... همین جور داشتم نگاهش میکردم که زهرا روش برگردون سمتم گفت: آذر چته امروز همش منو نگاه میکنی؟! منم خنده چشمک گفتم: میخوام پیام خواستگاریت!!! که سقلمه ای از پهلوم گرفت.. اخم بلند شد گفتم: بده میخوام کنارم باشی همدم باشی.. خلاصه همین جور شوخی میکردیم که رسیدیم به کتاب خونه.. وارد کتابخونه شدیم چند نفر بیشتر تو کتابخونه نبودن.. اهسته کتابهامون در آوردیم شروع کردیم خوندن.. بعد چندساعتی شد زهرا گفت: اذری؟! گفتم: هوم چیه؟ گفت: گشمنه یاد تنقلات مامانم افتادم اونو رو دادم گفتم بگیر کوفت کن.. اونم گفت دست خاله نرگس درد نکنه.. خودمم یک خورده کیشمش خوردم.. بلاخره ساعت یازده خورده ای شد خسته کوفته برگشتیم خونه.. کلید انداختم در بازکردم.. خونمون یک حیاط بزرگ قشنگ پراز گل درختهای سرو بلند که یکی از قدیم ترین خونهای این محله بود وقتی که اغاجونم فوت کرد.. این خونه به بابام عمه ام به ارث رسید عمه ام سهم خودش به بابام فروخت رفت خارج هیچوقت به ایران نیومد.. رسیدم کفشهام در آوردم

واللهای بوی غذا مامانم آمد همین جوری داشتم غش میرفتم نشسته روی
صندلی انگاری مامان رفته بود دوش بگیره اخه صدای شور شور اب تو حمام
می آمد البته چیز عجیبی نبود همیشه مامانم بعد از آشپزی میرفت دوش
میگرفت... چون عقیده دارم خانم خونه وقتی اقاش میاد نباید بوی غذا بده
...بلاخره تکونی به خودم دادم

سرقابلمه باز کردم بوی قورمه سبزی تو بینی ام پیچید.. آگه از من بود که همین
الان همشو میخوردم که صدای مامان از پشت سر آمد. گفت امدی دخترم
خسته نباشی چطور بود درسا چیزی متوجه شدی؟! اول یک سلام کش داری
گفتم. بعد سرقابلمه را گذاشتم گفتم: اره مادر من خیلی خوب فهمیدمش..
فقط کمی خسته شدم مامانم گفت روز اول همین جوریه عادت میکنی..
مامان گشتمه مامانم گفت صبر کن الان اقات میاد.. بعدرفتم سر یخچال ی
خیار برداشتم گاز زدم... درحال خوردن بودم مامانم گفت اذری پیمان زنگ
زد در یخچال محکم بستم گفتم: خوب نگفت میاد؟ دلم براش یک ذره شده
چرا اینقدر دل بزرگ شده این پسر نمیگه ما هم دل داریم!! مامانم گفت: اروم
باش بینم چه میگم قراره اخر هفته بیاد استراحت کنه... ی جیغ کشیدم گفتم:
جون من

اره مادر

خودش گفت: چند روزی میاد خونه واس امتحانهای میانترم امادگی پیدا کنه
..بعدش نگاهم کرد گفت: توهم برو لباس عوض کن بیا که الان اقات
میرسه.. از ذوق لپش یک ماچ ابدار کردم رفتم سمت روشویی صورتم

شستم. بدو رفتم طبقه بالای تاپ شلوار نیلی رنگ پوشیدم موهام دم اسبی
بستم امدم پایین همین جور تو دلم قربون صدقه پیمان میرفتم اخه از وقتی
دانشگاهش شروع شده بود.. دوبار بیشتر ندیدیمش.. خوب ما یک خانواده
پنج نفر هستیم من کوچکه خانواده ام پیمان تک پسر خانواده وهچنین عشقم
اباجی گلم لیل..ا که از وقتی تو نیرو انتظامی مشغول به کار شده ما سالی
یکبار بیشتر نمییمنمش اخه کارش شمال هست.. بابام که شغل بابابزرگم ادامه
داده قنادی داره، مامانم که خونه داری میکنه، پیمان عشق من، داداشم گلم
دوسال رشته مورد علاقهش کشاورزی انتخاب کرده اونم ی استان دیگه. باینکه
بابا خیلی اصرار کرد ولی اون رفت به همون دانشکده....
پیمان همیشه میگفت ادم باس به چیزایی که دوست داره عشق بورزه خلاصه
بگم این داداش ما خیلی باحساسه. کنترل تی وی برداشتم شبکه ها رو بالا
پایین کردم بلاخره یه اهنگ شاد از مهرشاد پیدا کردم من دختری با روحیه فوق
والعاده شاد همین جور داشتم اهنگ همراهی میکردم که صدای چرخیدن
کلید توی در امد. خوب انگاری بابام امد با صدای بلند گفتم حاج خانوم بی
زحمت اون غذا هارا بکش که مردم از گشنگی ببین اقام تشریف آوردن. سلام
عرض شد به بهترین پدر دنیا خسته نباشی. بابام کفشش در آورد کیف پالتوش
گذاشت روی کمد کفش گفت سلام به روی ماهت دخترم بعد رو کرد به
مامانم گفت سلام حاج خانوم بازم دخترم اذیت کردی شماها نهار
میخوردین. گفتم نه باباجونم مگه بدون شما نهار میچسپه. تی وی خاموش
کردم رفتم تو اسپزخونه. مامانم داشت با حاجی گرامیش احوال پرسى
میکرد. گفتم ای بابا مردم از گشنگی. ی دقیقه دندون به جیگر بذار، شروع کرد

کشیدن غذا تو دیس، بابام دستش شست نشست روی صندلی گفت اذر بابا امروز درس خوندن چطور بود. منم گفتم عالی، بعد گفتم بابا جون پیمان داره میاد، گفت میدونم عزیزم صبح زنگ زد بهم، مامانم گفت بفرماید بخورید اینم نهار نوش جونتون.. من که از بس گشتم بود نفهمیدم چطوری نهار تموم کردم.. بابام که همش خنده ریز میکرد از طرز. نهار خوردنم، بعد روبه مامانم کرد گفت حاج خانوم دستت درد نکنه مثل همیشه خوشمزه بود، نوش جونتون حاجی، منم که مثل همیشه بعد غذا خوردن سالادو حتما باس میخوردم.. الحق که هیچ چیز مثل غذای خونگی اونم دست پخت مادر نمیشه، بابام که نهار تموم کرده بود گفت حاج رضاو خانواده اش امشب میان خونه. مامانم گفت واس شام یا همین جوری، نه گفتن خیلی وقته دور هم نبودیم میایم دور همی، مامانم گفت پس حاجی شب میای میوه هم بگیر بیا.. باباچشمی گفت رفت روی مبل نشست، منم گفتم مامان من اصلا حوصله این ندارم چپ برن راست بیان بگن عروس گلم، گفته باشم این بار جوابشون میدم، مامانم گفت دختر تو فعلا به این چیزا فکر نکن، بلند شدم ظرف غذام گذاشتم سینک گفتم دستت درد نکنه مامان من برم کمی استراحت کنم، مامانم هیچوقت نمیداشت کمکش ظرفهارو بشورم، مامانم برو دخترم روبه بابا گفتم من رفتم استراحت باباهم باشه ای گفت، رفتم تو اتاقم گوشی برداشتم چک کردم نه اس نه چیز دیگی رفتم قسمت اهنکها اهنک مورد علاقم ترس از شادمهر پلی کردم روی تخت دراز کشیدم، به فکر فرو رفتم یادم میاد از وقتی کوچک بودم عمو همون حاج رضا تنها عمو منو عروس خودش

کردم، رفتم روشویی ابی زدم صورتم، مامانم گفت بیدار شدی انگاری خیلی خسته بودی چون چندبار صدات کردم حواست نشد، بعد گفت زنگ زدم به ملیحه خانوم شام گفتم درست میکنم برا شام اینجا باشن، گفتم مامان اخه این چکاره ایه، مامان گفت دخترم این همه حساس نباش برو لباس عوض کن که الان هاست برسن،، باصدای بلند گفتم ماااااامن من حوصلشون ندارم، اصلا من از اتاقم بیرون نمیام، اذر دخترم این چه حرفی که میزنی تو که اینجوری نبودی، حق با مامان بود اصلا بیخیال مامان میرم لباس عوض کنم رفتم ی دست لباس دکلمته یقه بسته انتخاب کردم با ی شلوار متناسبش، طولی نکشید ساعت هفت شب شد صدای زنگ خونه به صدا در امد، رفتم در باز کردم که ملیحه خانوم اول وارد شد منو دید گفت سلام دختر اذرج

دخترم اذر خوبی منوب*و*سید گفت ماشالا چه ناز شدی چشم بد ازت دور باشه، منم لبخندی بهش زدم گفتم بفرماید داخل، بعداز احوال پرسى باعمو دختر کوچولوشون، که خواستم درو ببندم امین پشت در بودى اخ کوتاهی کرد انگار رفته بود ماشین پارک کنه، منم گفتم ببخشید حواسم نشد، سلام کوتاهی کردم رفتم داخل منتظر نمودم جواب سلامش بده، نشستم کنار مامانم که داشت چای تعارف میکرد، امین امد داخل مثل همیشه اسپورت شیک بود، نگاهمو ازش گرفتم مامانم با زن عمو گرم صحبت شدن، امین بااخم داشت منو نگاه میکرد، منم بیخیال میوه برداشتم پوست گرفتم، درحال خوردن میوه بودم که عمو گفت تو چطورى دخترم انگار

میخواهی دوباره کنکور شرکت کنی، مونده بودم کی به عمو گفته، درست تو جا نشستم گفته درسته عمو میخوام درسم ادامه بدم، عمو مثل همیشه گفت دخترم درس خیلی مهمه تو زندگی، لبخندی پاشیدم بشم صورتش دیگه حرفی زده نشده، زمانموقع شام خوردن بود، همه در حال خوردن شام خوشمزه مامان بودن، عمو گفت اذر عروس قشنگم همون نمکدون بده، اصلا خجالت نکشیدم سرخ سفید نشدم نمک دون دادم بهش، چون برام مهم نبود، مامان همش نگاه میکرد مبادا چیزی بگم عمو ناراحت بشه، امین که انگار بدش نمی امد از حرص خوردن من اخه همش پوزخند میزد، همه شام خوردن بعد ی ساعت صحبت کردن عزم رفتن کردن، که ملیحه خانوم گفت دیگه فردا شب منتظریم، خداحافظی کردن رفتن منم تا رفتن شب بخیر گفتم رفتم بالا اصلا حوصله اون جو پیش امده را نداشتم، حوصله اینکه مامان بازم بگه عمو از روی دوست داشتن بهت میگه عروسم، واقعا کلافه بودم از اینکه بابام هیچوقت به عمو نمیگه اذر نمیخواد عروس شما بشه، بغض گلمو گرفت نمیدونم چرا ولی دلم هوای گریه کرد، وقتی ناراحتم میرم زیر دوش خودمو رها میکنم از این بغض لعنتی که هیچوقت روش کنترل ندارم، خوبه ی اتاقم این سرویس حموم بهداشتی جداگانه داشت، بعد ده مین زیر دوش امدم بیرون همیشه عادت کرده بودم با موهای خیس میخوابیدم قبل از اینکه خودمو بسپارم به خواب ساعت گوشه کوک کردم برای فردا... باصدای الارم گوشه که رومخم بود بیدار شدم صدا گوشه قطع کردم خواستم بخوابم که یاد قولی که به خودم دادم افتادم، من باید امسال تو کنکور موفق بشم..

رفتم سمت روشویی صورتم شستم مانتو مشکی شلوار لوله تفرنگی ای بی پوشیدم کمی خودم تو اینه نگاه کردم مثل همیشه عالی شیک، گرم کن روی مانتو طنین انداز کردم کیفم روی کولم انداختم رفتم پایین مامانم مثل همیشه سحر خیز داشت چای درست میکرد، سلامی کردم گفتم مامان من دارم میرم، مامان سرش برگردون صبح بخیر اذر بدون صبحانه که نمیشه بری، دوتا لقمه بخور بعد برو، میل ندارم گشتم شد تو راه ی چیز میگیرم میخورم، رفتم سمت راه رو کفشم پوشیدم، بابام که هر وقت سفارش زیاد داشت زود میرفت قنادی تا به کار کنانش بگه چکاره کنن قنادی بابام دوتا شعبه داشت هر دوتاش خودش مدیریت میکرد، در باز کردم سوز سرمای زمستون تو صورتم خورد، باینکه دی ماه بود ولی من سرما زیاد حس نمیکردم ولی امروز عجیب هوا سرد بود دستگیره در هنوز تو دستام بود که مامانم ی لقمه داد دستم گفت بگیر بخور میدونم تا ظهر چیزی نمیخوری، چرا شال گردنت نپوشیدی، لقمه را از دستش گرفتم گفتم میدونی که بد سرما نیستم صورتمش ب* و* سیدم خداحافظی کوتاهی کردم پا گذاشتم تو حیاط، این حیاط پراز خاطراتی قشنگ زندگی منه، بهار که میشه اینجا مثل بهشت میشه، الان که زمستون هست درختها عریان هستن هنوز غرور منش خودشون دارن، در حیاط بستم به کوچه چشم دوختم کسی نبود خلوت فقط صدای باد می پیچید تو کوچه، یک راست رفتم سمت کوچه زهرا رو دیدم از خونشون خارج شد لبخند بهش زدم دستم بالا بردم، اونم لبخند کنان امد گفت عجب خانوم به موقع رسیدن، رسید سلامی کرد، سرم تکون دادم، وقتی دید چیزی نمیگم گفت چته کشیات غرق

شدن، ی نچی کردم گفتم هیچی نیست، اونم ول کن نبود مجبور شدم جریان
دیشب براش تعریف کنم، که شب هم خونه عمو دعوتیم، سقلمه ای بهم زد
حالا چی شده انگار، بیخیال تو که از خودت اطمینان داری بهش علاقه ای
نداری، ولی خودمون هستیما امین پسر بدی نیستا، ی اخم به زهرا کردم گفتم
دیگه از این حرفا نزن، خوب مگه چی گفتم جوش آوردی عه، تا خود کتابخونه
دیگه حرفی نزدیم، مثل همیشه خلوت بود به خانوم صالحی که مدیر کتابخونه
بود سلامی دادیم رفتیم مشغول خوندن شدیم، مباحث ژنتیک زیست خیلی
سخت خسته کننده بود، تصمیم گرفته بودم معلم خصوصی برای درس فیزیک
بگیرم، با اینکه عزم قطعی نبود، امروز هم درس خوندن تموم شد زهرا وسایلم
جمع کرد از کتابخونه خارج شدیم، باهم قدم میزدیم گفتم زهرا داداشم داره
آخر هفته میاد که لپاش گل افتاد میدونستم که حسی به پیمان داره ی خنده
شیطونکی زدم گفتم از دست این دل،

زهرا به خودش امد گفت هوا ابریه بریم تا بارون گیر نشدیم، همیشه خوب بلد
بود بحث عوض کنه، خنده ام گرفته بود اونم حرص میخورد،، بهش تعارف
کردم بیا خونه، اونم گفت سلام خاله نرگس برسون ان شالله دفع بعد دستش
تکون داد رفت سمت خونه خودشون، کلیدو در آوردم از کیفم در باز کردم
کفشهام گذاشتم کنار در، با صدای بلند گفتم من امدم، اما انگار هیچکس
نبود ی یادداشت روی یخچال بود مامان نوشته بود میرم خیاط خونه لباسهای
سفارش دادم بگیرم توهم غذا گرم کن بخور، بیخیال رفتم بالا وسایلم گذاشتم
روی عسلی، خودمو روی تخت پرتاب کردم، به سقف خونه خیره شدم به رنگ
کاغذ دیواری اتاقم که به سلیقه خودم بنفش بود،، صدای گوشی در امد دستم

دراز کردم از تو کیفم برداشتم دیدم شماره پیمان هست، سریع وصلش کردم که صدای بم مردونه اش تو گوشم پیچید، ی سلااامی از دلنتگی زیاد که شبیه بغض بود کردم شروع کردم به غر زدن گفتن اینکه مارا فراموش کرده چرا نمیاد، که گفت اذر کمی نفس بکش، خندم گرفت گفتم باشه، شروع کرده احوال پرسی اینکه سوغاتی چی میخوام، منم گفتم عاشقتم داداشی خودت بیا سوغاتی پیشکش، صدای خندش بلند شد، چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود، گفت دوروز دیگه میام خلاصه با کلی شوخی گوشی قطع کرد، رفتم سمت سیستم روشن کردم، اهنگ شادمهر گذاشتم حس خوبیه، نفهمیدم چقدر گذشت که مامان امد تو اتاقم داشتم کتاب کار فیزیک میخوندم، گفت چرا غذات کم خورده بودی،، خودکار گذاشتم کنار سرم بالا گرفتم گفتم مامان زیاد گشتم نبود، بعد نگاهش دوخت به من گفت شب که یادت نرفته باید بریم خونه عموت، سکوتم که دید گفت میدونم کمی ناراحت میشی ولی زشته نریم باید بریم،،، باشه ای بلند گفتم، مامانم رفت پایین،، لعنتی کل ذهنم بهم ریخت،، کتاب بستم تا کمی استراحت کنم،، شب شد ما رفتیم خونه عمو، خداروشکر بخیر گذشت امیر خانومش مریم دختر بزرگ عمو بود،، من برای اینکه حواس خودم پرت کنم با دختر کوچولو امیر اسمش سوگلی سرگرم کردم چقدر این بچه شیرین زبون بود ادم دلش میخواست گاز بزنه لپاشو، اونشب برعکس تصورم خیلی خوش، گذشت هیچ کسی بحثی نکرد ساعت حدود یازده بود امدیم خونه، من که خسته نفهمیدم کی خوابیدم، فرداش که مثل هرروز با زهرا درس خوندم چیز خاصی اتفاق

نیوفتاد، اما امروز قراره پیمان بیاد از صبح شوق ذوق دارم که میاد که مامان گفت ظهر میرسه،، خداحفظی کردم رفتم بیرون امروز قرار بود با زهرا بریم چندتا سی دی کمک آموزشی بگیریم،، رفتیم داخل مغازه ی پسر بود تا مارو دید گفت بفرماید چه کمکی از دستم بر میاد، زهرا شروع کرد توضیح دادن، که اونم چندتا سی دی داد گفت اینا بهترین گزینه هست، ازش گرفتیم پولش پرداختیم،، میخواستیم پیام بیرون که یه پسره امد داخل مارو دید گفت سلام خانوم های اخم غلیظی کردم، گفتم زهرا بریم،، راه افتادیم که دیدیم پسره بادوستش دنبالمون هستن خانوم قصد مزاحمت نداریم فقط میشه دوست بشیم.. ظهر بود نم نم بارون می امد خیابون خلوت بود زهرا ترسیده بود ولی من وایستادم برگشتم هرچه بد بیراه بود بهشون گفتم،، اونا دیدن من کوتاه بیا نیستم راهشون کشیدن رفتن عوضیاا چلغوز،،

زهرا از عصبانیت من بقی زد زیر خنده، منم بهش خیر شدم گفتم من بودم که از ترس میخواست شلوارش خیس کنه،، لبخندش محو شد، اونم گفت این مرامته که منو کشته ای شجاع ای دلیران، روم کردم بهش گفتم دیگه بسه کوله پشتی که موقع داد زدن سر اونا روی زمین پرت کرده بودم برداشتم گفتم بریم که بارون داره شدید میشه، اونم حرفی نزد فقط اداهایی که موقع دعوا با پسرها را داشتم انجام میداد که خودم زدم زیر خنده،، بعد بیست مین رسیدیم خونه البته چه عرض کنم کل لباسمون خیس شد،، رفتم داخل خونه کفشام تندی در اوردم بدو بدو رفتم طبقه بالا، لباس عوض کردم امدم پایین گفتم اهالی خانه کجاییں، ای بابا پس کجاییں بوی غذا مامان که همه جای خونه رو گرفته

بود غذا مورد علاقه پیمان درست کرده بود فسنجون،، در یخچال باز کردم
سیب برداشتم گاز زدم که یهو یی ی نفر در یخچال بست زهره ترک
شدم، برگشتم ببینم کیه که پیمان دیدم پریدم ب*غ*ش، اونم گفت هنوز ادم
نشدی دست از سر این یخچال میوه هاش بر نداشتی شروع کرد خندیدن من
که مثل کنه بهش چسپیده بودم که مامان بابا هم از بیرون آمدن، مامانم تا
پیمان دید دستاش باز کرد قربون صدقه پرسش میرفت، صدای بابا در امد حاج
خانوم بذار منم گل پسر منم ببینم منم همین جوری داشتم پیمان انالیز میکردم
چه کرده بود با بدنش خیلی خوشکل شده بود ی ته ریش کمی هم داشت که
جذابش کرده بود. من پریدم وسط گفتم بسه بابا منم هستم رفتم دوباره
چسپیدم به پیمان اونم ب*و*سه ای روی گونه ام زد گفت: فسقلی چقدر
خانوم شدی منم خندیدم گفتم خانوم بودم شما ندیدین، همه زدن زیر خنده
مامان ی ریز قربون صدقه پرسش میرفت ناهار با چه ذوقی میخوردم. همیشه
پیمان پشتم بود نمیداشت کسی اذیتم کنه واس خاطر همه حمایتاش ازش
ممنونم قوت قلب به ادم میده با حرفاش رفتاراش
بعد ناهار همه رفتیم توی سالن نشستیم منم همچنان در کنار پیمان، بابا درباره
درس از پیمان سوال میکرد اونم گفت خوب پیش میره قصد داره سال دیگه
انتقالی بگیره بیاد شهر خودمون .. من که خوشحال شدم بابام لبخندش معنی
رضایت بود.. مامانم باظرف میوه امد کنار منم نشست .. پیمان بیا بشین مادر
من دلم برات تنگ شده بود ورو کرد بمن گفت اذری برو کیف کولی منو
بیار، منم ابرو هام انداختم بالا اخ جون سوغاتی یاد رفت .. خندیدم بدو رفتم

طبقه بالا اتاق من پیمان ی اتاق مهمان دیگه اون طبقه بود طبقه پایین هم اتاق مامان بابا بود ی اتاق کار کوچولو مال بابا بود اتاق نشیمن اتاق لیلا. در اتاق پیمان باز کردم بتر عکسش که گیتار دستشه روی دیوار امد تو دیدم شبیه مامانم بود چشم قهوه ای ابرهای بلند مشکی موهای نرم پر کلاغیش،، چشمم از عکس برداشتم که کوله پشتی روی کمد کتابهاش دیدم بدو امدم پایین،، نشستم کنار پیمان اولین سوغاتی واس بابام بود ی انگشتر عقیق بود بعدشم مامانم که ی چادر کرمی با گلهای ریز داشت خیلی قشنگ بود، مامان گفت چرا زحمت کشیدی خیلی قشنگه سر پسرش ب*و* سید باباهم تشکر کرد، حالا نوبت من بود منم هی سر جام نکون میخوردم ببینم چی آورده که ی دستبند شیک آورد بیرون، و ااااای مرسییییی داداشی خیلی قشنگ بود روش خیلی ظریف کار کرده بودن،، لپاشو ب*و* سیدم که گفت اینم هست تو دستش ی روان نویس بنفشی بود،، بازم تشکر کردم، گفتم خیلی قشنگه بعد از سی مین حرف زدن مامان رو کرد به پیمان، گفت پسرم برو استراحت کن خسته ای، که اذر تا خود شب همین جور حرف میزنم، ل*ب*م ورچیدم گفتم مامان پسر گلت امد مارو کنار زدی، اونقدر بامزه گفتم که همه خندیدن، بابا گفت پشو قند عسلم داداشت خسته هست، پیمان خدا خسته بلند شد رفت تو اتاقش منم مجبور شدم برم اتاقم،، تا رسیدم به اتاقم که گوشی زنگ خورد زهرا بود، وصل کردم، صدای شادش تو گوشم پیچید، گفت چکار میکنی منم گفتم هیچی میخوام بخوابم، منم میدونستم میخواد بدونه پیمان امده یا نه، گفتم داداشم امده از همین جا میتونم شادی احساس کنم،، گفتم عصر میای

خونمون، اونم گفتم اره اره، خندم گرفت، بعدش قطع کرد، منم که خسته بود
گرفتم خوابیدم،

«تو خواب بودم که حس کردم یه نفر داره موهام بهم میریزه، چشم هام باز
کردم که زهرا بالای سرم بود، متکارو از زیر سرم کشیدو گفتم عجبی خانوم
بلاخره چشماشون باز کردن، چشمام با دستام مالش دادم ی خمیازه ای
کشیدم که زهرا انگشتش کرد تو حلقمو در رفت،، دادم رفت هوا زهرا اگه
دستم بهت برسه،، هیسسی کرد گفتم چته بد کردم خواب از سرت
پروردم،، شروع کرد غش غش خندیدن منم روی تخت مثل ادمای بی حال به
بدنم کش قوس میدادم، بلاخره بلندشدم رفتم روشویی صورتم شستم امدم
بیرون درحال خشک کردن صورتم با حوله بودم که دیدم دستبندی که پیمان
برام آورده نگاه میکنه،، با ذوق میگه وای چه قشنگه کی گرفتی اینو،، منم ی
لبخند شیطونی زدم گفتم اقا داشمون برام گرفته، برق شادی تو چشمات دیدم
گفتم، میدونستم که توهمچین سلیقه های نداری، بگو پیمان برات خریده، ی
لحظه ابرهام رفت بالا گفتم پیمان، فهمید که سوتی داده اخه همیشه میگفت
خان داداشت،، پقی زدم زیر خنده، از روی تخت بلند شد امد زد پس گردنم
گفت یواشتر، منم جلوی دهنم گرفتم ولی هنوز داشتم میخندیدم موهام با کش
میستم که صدای مامانم امد، گفتم بیاین پایین چای دم کردم تو این سرما
لذت داره خوردنش، بازهرا امدیم پایین مامانم چهارتا لیوان چای ریخته
بود، زهرا به مامانم گفتم دست درد نکنه خاله نرگس باهم نشستیم روی مبل دو
نفر، مامانم از شیرینی خانگی درست کرده بود خیلی خوشمزه بود، زهرا

داشت با مامانم صحبت میکرد که پیمان سلام کرد هممون سر مون برگردوندیم، جواب سلامش دادیم، منم زهرا رو زیر نظر داشتم دهنش اندازه غار باز مونده بود، اخه طفلی بچمون هنگ کرده بود حقم داشت پیمان تواین شش ماه خیلی شیکتر هیکلی شده بود، سقلمه ی کوچولو زدم پهلویش که به خودش امد سرش انداخت پایین، پیمان نشست کنار مامانم، مامانم گفت خوب استراحت کردی پسر، بله ای گفت، سکوت جمع شکوندم گفتم مامان حالا که پیمان امده فردا بریم کوهسار، کوهسار یک جای تفریحی بود ازهمه نظر قشنگ بود چندسالی میشه که بهش بودجه اختصاص دادبودن چندتا سرویس بهداشتی نماز خونه درست کردن.... پیمان گفت اره موافقم، که با زهرا چشم تو چشم شد من تغییر رنگ صورت زهرا خوب متوجه میشدم، رو کردم به زهرا گفت توهم با ما میای، پیمان که فرصت طلا دونست که بازهرا هم کلام بشه گفت زهرا خانم شما هم بیان، زهرا همین جور درحال سرخ سفید شدن بود گفت: من نمیتونم پیام، که یهو پیمان بادش خالی شد. اینجابود که متوجه شدم. پیمان حسهایی به زهرا داره، زهرا به من اشاره کرد گفت من دیگه باید برم خونه اخه به مامانم گفتم یک ساعت میرم برمیگردم، زهرا رو کرد به مامانم گفت: خاله نرگس بابت شیرینی خوشمزت ممنون، بلند شد که بره پالتوش برداره، مامانم گفت کجا دخترم تازه امدی که، منم زهرا درحال پوشیدن پالتوش گفت مهمون داریم. منم همراهی کردم. اونم از پیمان مامانم خدا حافظی کرد مامانم گفت مواظب خودت باش سلام مامانم برسون دلم برآش تنگ شده بگو یک سر به ما بزنه، زهرا در جواب چشمی گفت رفت سمت راه رو، منم داشتم غر میزدم چرا میخواد

بره، اون گفت شب خانواده خاله اش میان مامانم دست تنهاست صورتم
ب*و*سید خداحافظی کرد رفت

امدم تو نشیمن پیش مامان پیمان نشستم ،، پیمان گفت: منم میخوام برم بیرون
پیش کامران زنگ زدم گفت کاراگاه هست، کامران دوست دوران دبیرستانش
بود البته پیمان دوستان زیادی داره ولی بهترین دوستس کامران بود، کامران
کاراگاه چوب بری داشت کمک دست باباش ساختن در باطرح های قشنگ
که متناسب با رشته درسش بود باباش که بازنشسته شد اون مدیریت کاراگاه
دست گرفت، مامانم گفت برای شام میای، پیمان پالتوش برداشت گفت نه
مادر، دیر وقت میام، منم غر زدم گفتم اول برس ماتورو خوب بینم بعد برو
دیدن دوستات، پیمان لپهای نداشته ام گرفت گفت فردا دیگه میریم کوهسار
دیگه، اخم هات باز کن فسقلی، لبخندی زدم، اونم خداحافظی کرد رفت، منم
کار خاصی نداشتم تصمیم گرفتم برم پارک سر کوچه هوایی عوض کنم، از
مامانم اجازه گرفتم اونم گفت زود بیایاااا تا هوا روشنه برگرد چشمی گفتم
رفتم اتاقم پالتو بارونی مشکیم پوشیدم باشلوار نوک مدادی شال توسی شال
گردنم انداختم دور گردنم، زدم بیرون، هوا زمستونی بود کمتر کسی تو
خیابونها بود شال گردنم تا بینی کشیدم دستام تو جیب پالتو بارونیم کردم
شروع به قدم زدن کردم، تو افکار خودم بودم که صدای فریاد یک دختر شنیدم
، صدارو دنبال کردم دیدم ته یک کوچه پسری داشت به زور اونو روی زمین می
کشید کیف دختره رو میخواست منم به سمت دختره دویدم اول ترس
اضطراب داشتم ولی با فریاد گفتم داری چه غلطی میکنی پسره که چهره اش

پوشنده بود تا منو دید دارم میام به سمتشون کیف رها کرد یک لگد به دختره زد فرار کرد، خودم به دختره رسوندم خیلی گریه میکرد کل لباسش خاکی شده بود، نشستم کنارش حالش پرسیدم، سرش بالا آورد شروع کرد گریه کردن کمکش کردم بلند شده.. همین جور زیر ب*غ*ش گرفتم تا صندلی های اونور خیابون مخصوص ایستگاه اتوب*و*س بود بردمش.. از دکه کنار ایستگاه یک اب معدنی گرفتم دادم دست دختره گفتم بخور اروم میشی، اونم خورد گریه اش بند امد، الان بهتر میتونستم چهرش ببینم ی دختر صورت گرد بامزه بود، داشتم نگاهش میکردم. که ازم تشکر کرد که اگه بدادش نمیرسیدم چه اتفاقی براش می افتاد، گفتم اروم باش نیاز به تشکر نیست، تعریف کرد دزد بود کیف تمام دارایی که الان از بانک گرفتم داخلش بود، یهوویی اینجوری شد، اشکاش پاک کردم گفتم من اذر هستم، خونمون دو تا خیابون بالاتر هست اگه حالت خوب نیست ببرمت خونمون، دختره گفت: نه نه نیازی نیست خوبم الان، گفت من پریسام، کلی تشکر کرد، تو همین لحظه اتوب*و*س رسید اونم تشکر کرد میخواست بره گفت میتونم شمارت داشته باشم، منم تردید داشتم، تردیدم که دید گفت اگه بشه میخوام دوست بشیم، منم تردید کنار گذاشتم شماره دادم..

صدای توقف اتوب*و*س امد پریسا برخواست، تشکری کرد سوار شد رفت، منم از روی ادب براش دست تکان دادم، ی لحظه متوجه زمان شدم که نمایان گر غروب خورشید بود، تصمیم گرفتم برگردم خونه، تند تند قدمهایم را برمیداشتم. سوز سرمایی تو بدنم افتاد به خودم لرزیدم، دم غروب بود هوا سرد، توی راه به پریسا فکر میکردم دختر بیچاره، خداکنه حالش بد نشده

باشه، نمیدونم چرا عذاب وجدان داشتم که گذاشتم برودم، توهمین افکار بودم رسیدم خونه، در باز کردم وارد شدم، پالتو کنار جا لباسی کنار دیوار گذاشتم، خونه صوت کور بود فقط لامپ از باریکه در اتاق مامان بابا بیرون روشن کرده بود لامپهای نشیمن. روشن کردم راه افتادم سمت اتاق مامان که دیدم داره نماز میخونه، مامانم همیشه نمازش به وقت میخوند، بیخیال از صدا زدن مامان شدم رفتم طبقه بالا، عجیب تو فکر پریسا بودم، یادم امد بهش شماره دادم ولی خبری از صدای گوشی نبود،.....بعد دوساعت مامانم امد تو اتاقم گفتم بیا شام حاضر، گفتم باشه مامان امدم، کتابهارو جمع کردم، بابام سر میز منتظر ما بود بیایم غذا رو شروع کنه، سلام بابایی، سلام دخترم درسته درس میخونی به فکر خودت هم باش گلم، نشستیم پشت میز و شروع کردیم به خوردن.

مامانم گفت: دخترم عصرها کمتر برو بیرون هوا سرد شده خدای نکرده مریض میشی، سرم تکون دادم اخه لقمه تو دهنم بود، یهوپی یاد اتفاق عصر افتادم، خواستم تعریف کنم که پشیمون شدم، اخه حتما منو سرزنش میکردن ممکن بود بلایی سرم بیاد از این حرفا.....صبح با صدای پیمان از خواب بیدار شدم، تبیل خانوم همه منتظر توان زود دیگه میخوایم بریم کوهسار، راست تو جام نشستیم گفتم برو الان لباس عوض میکنم میام، تو راه همش منو پیمان در حال کل کل بودیم بعد دوساعت رسیدیم کوهسار، با اینکه زمستون بود ولی مثل همیشه شلوغ بود، از ماشین پیاده شدیم، به تیپ خودم نگاه کردم مانتو

قهوه ای تیره باشال توسی تیره با چشمام همخونی میگردالبته بعضی مواقع چشمام تغییر رنگ میداد... شلوار کفش مشکی شیک شده بودم درکل، پیمان وسایل تفریح از ماشین خارج کرد بابام که سنی ازش گذشته بود به اطراف نگاه میکرد، مامان درحال درست کردن چادر روی سرش بود، همیشه چادر سرمیکرد حتی تو خونه ولی اگه مهمون غریبه داشتیم، پیمان صدام زد گفت بیا کمک رفتم کمکش، وسایل بردیم یک جایی نزدیکی چشمه پانزده مین راه امیدم، مامان زیر انداز انداخت دوتا متکا برای اقام گذاشت، خلاصه هرچه آورده بود آورد وسط از شیرینی های خودمونه گرفته تا تخمه چیزیای دیگه، ساعت حدود ده بود پیمان رفت دنبال چوب برای چای کباب، منم که مثانه ام درحال انفجار بود اخه پیمان همش صدام میزد بیا که دیر شد، رو کردم به مامان گفتم من سرویس بهداشتی اون پایین برم دست شویی پیام، میخوای پیام همراهت؟ نه نیازی نیست زود برم میگردد، کفشهام پوشیدم اروم از سرایشی امدم پایین، وارد دست شویی به خودم لعنت فرستادم چرا خونه دست به اب نرفتم شال جلوی بینیم گرفتم،، حالا خوبیش این بود مایع دست شویی داشت دستام شستم امدم بیرون، سرم پایین بود درحال خشک کردن دستام بودم که یهو به چیز محکمی خوردم اخ سرم، ی لحظه فریاد زدم جلومو نگاه کردم یک پسر بود اووووووووو چه هیكلی داشت عضله هاش پیدا بود اخه زیر گرم کنش ی تیشرت سفید پوشیده بود رنگ پوستش برنزه انگاری برای این هیكل خیلی زحمت کشیده بود، یک لحظه به خودم امدم خاک بر سرم دارم پسر مردم دید میزنم، پسره پوزخندی زد که باهاش چشم تو عینک شدم، از اون پوزخند مسخره اش حرص گرفت گفتم یابو میگه جلوی

چشات نمیبینی، کوری زدی بینیم داغون کردی، من داشتم نطق میکردم اونم فقط پوزخند میزد عینکش برداشت، و اووووووو چشمش سبز چمنی از اونا که میگن سگ... دهانم باز موند، که گفت فکتو ببند بچه حشره بالدار زیاده، منم درحال عصبانیت بودم اگه زورم بهش میرسید خفش میکردم بهش گفتم بچه هم خودتی... که یک نفر گفت شاهرخ کجایی بیا بریم کارم تموم شد، چقدر صدای دختره آشنا بود، البته هیکل این غول بیابونی نمیداشت اون دختره ببینم، پسره باغرور برگشت منم کمی امدم اینورتر که پریسا رو دیدم، حالا که اسم پسره میفهمیدم شاهرخ بود به پریسا گفت امدم، شاهرخ کاملا رفت کنار که پریسا هم منو دید، گفت وای اذر دختر تو هم اینجایی!!!!!! بدو امد منو تو ب*غ*ل گرفت منم چاره نداشتم ب*غ*لش کردم، از اینکه پریسا با اون پسره نسبتی داره عصبی شدم، روبه پریسا گفتم البته چند دقیقه پیش خوب بودم، با اخم رو کردم به شاهرخ،، اونم انگار با تعجب نگاه میکرد، پریسا شاهرخ مخاطب قرار داد، گفت این همین دختری که منو نجات داد هست، شاهرخ گوش میداد چیزی نمیگفت، بعد بمن گفت شاهرخ داداشمه، منم گفتم باهاشون آشنا شدم، شاهرخ عینکش گذاشت روی چشمش گفت مرسی که به خواهرم کمک کردین، بعد راهش گرفت رفت به پریسا گفت زود بیا،، تو دلم گفتم پسره بی ادب سرتق...

حداقل یه تشکر درستی نکرد، پریسا تازه یادش امد بپرسه با کی امدی، منم جوابش دادم با خانواده ام بالای بید کنار چشمه نشستن، گفت منم با داداشم

دوستاش امیدم، گفت دوست داری باهاشون آشنا بشی، گفتم نه گلم من دیگه باید برم، ازش خداحافظی کردم که گفت بهت زنگ میزنم، منم سری تکون دادم، همش تو این فکر بودم خواهر به این باادبی برادر به این مغرور افاده ای، این افکار از خودم دور کردم که رسیدم جایی که نشسته بودیم، مامان گفت کجایی دختر نگران شدیم، گفتم کمی شلوغ بود مادر من، بعد نشستم پیش بابا داشت ذکر میگفت با تسبیح همیشگیش، پیمان با چند تا کنده چوب از راه رسید کمی خستگیش در کرد، بعدشم اتیش وسایل برای کباب.....رو به پیمان کردم گفتم تا جای اماده میشه بیا بریم بالای چشمه، اونم موافقت کرد دستم گرفت رفتیم،،، بالای چشمه کلی دختر پسر جوان بودن اونایی که نفس داشتن آمدن بودن بالا، که یک دفعه چشمم به شاهرخ خورد با چندتا پسر مثل خودش داشتن عکس می انداختن،، از دور با چشمام بهش بدو بپرا میگفتم،، پیمان گفت اذری بیا خواهری ازت عکس بندازم، منم دیدم شاهرخ نگاه میکنه بیخیال پوزخندش شدم چندتا حالت ایستاده نشسته عکس انداختم، گفتم بده ببینم چطور شده، پیمان گفت عالی دختره قشنگ افتادن، با پیمان چندتا عکس سلفی گرفتم امیدم پایین، نمیدونم شاهرخ چه به دوستاش گفت که همه زدن زیر خنده، اییی حرصم گرفته بود،، امیدم پایین بساط کباب رو به راه شدم ناهار خوردیم، که مامان گفت بچه ها وسایل جمع کنید تا هوا سرد نشده برگردیم.....همه سوار ماشین بابا که زانتیا سفید بود شدیم،، که یک لحظه شاهرخ درحال سوار شدن سانتافای مشکی با ی دختر قد بلند مو شرابی جلف که هی عشوه می آورد دیدم، ولی شاهرخ اصلا بهش نگاه نمیکرد، که ماشین بابا رد شد بقیه صحنه رو ندیدم.....

تا رسیدیم خونه شماره زهرا رو گرفتیم ،، بعد چندتا بوق بلاخره جواب داد، گفتم شیرینک چطوری ،صدای غمگینش تو گوشم پیچید، خوبم اذری ،تو چطوری بهت خوش گذشت، گفتم زهرایی من خوبم چیزی شده بنظر میرسه ناراحتی، مهم نیست اذری، مطمئن شدم اتفاقی افتاده، مهموناتون، زهرا یک اهی کشید، گفت: رفتن بعد شروع کرد تعریف کردن که خالش دوباره اونوبرای پسرش محمد خواستگاری کرده واین بار مامان باباش موافقت خودشون برای فکر کردن زهرا اعلانم کردن، گریه زهرا بلند شد نتونست بقیه ماجرا تعریف کنه، هیزی گفتم ، بعد بهش دلداری دادم که اتفاقی نمی افته، قرار شد فردا برم خونشون کاملا ماجرا رو برام تعریف کنه، لباس راحتی پوشیدم رفتم پایین پیش بقیه. مامان چای تازه دم کرده بود، بهترین فرصت بود که از موضوع زهرا رو بیان کنم، همه درحال چای خوردن بودن که گفتم مامان خاله اسما مادر زهرا، باز دواج زهرا وخواهر زاده اش موافقت کرده، همین که این حرف زدم چای تو گلوی پیمان پرید بیرون، مامانم زد پشت کمر پیمان، چی شد پسر، افرین به خودم زدم به هدف بلاخره فهمیدم که اونم زهرا رو دوست داره، پیمان گلوش صاف کرد گفت: چیزی نیست مادر من حال خوبه، مامانم رو کرد بمن گفت، مبارکش باشه ولی... مامانم حرفش خورد که منم میدونستم که دوست داره زهرا عروسش بشه، گفتم اره مادر..... پیمان تو خودش رفت که مامانم چندبار صداسش کرد اما اون معلوم نبود کجاها سیر میکرد، که گفت من خسته ام میرم استراحت کنم.. مامانم گفت اما پسر.. پیمان که رفت تو گوش مامانم گفت دیدی دست پسرت رو کردم اونم زهرا رو دوست داره یک

چشمکی حواله مامانم کردم رفتم بالا، کامپیوتر روشن کردم اول زدم ی اهنگ از خواننده محبوبم مرتضی پاشایی دلخوری از بغض پری میفهمم، ناراحتی قصه داری میفهمم، دلواپسه فردای بامن بودنی، دلگیری از من اما درگیر منی، همین جور روی صندلی چرخ دار چشمم بسته بودم اهنگ گوش میدادم که صدای الارم اعلام دریافت پیام گوشیم بود، چشمم باز کردم گوشه بر داشتم، شماره ناشناس بود پی ام باز کردم،، ی متن بود، اخر متن اسم پریسا درج شده بوده، یاد حرف صبح پریسا افتادم که بهم گفت پی ام میده، شماره رو به اسم پریسا ذخیره کردم، من در جواب برایش یک پی ام دادم، که باز پی ام داد، سلام امروز بهت خوش گذشت؟ چکار میکنی؟ در جواب گفتم اهنگ گوش میدم بعد گفتم اره خیلی خوب بود،،، نمیدونم چرا دوست داشتم چیز جدید یا مثلا دوست جدید پیدا کنم، چند پیام دیگه رد بدل کردیم در اخر شب بخیر دادم، گوشه خاموش کردم،، یه حس عجیبی داشتم حس تازه که خودم نمیدونستم این حس چیه،،، بیخیال افکارم شدم، سیستم خاموش کردم رفتم خوابیدم،،

داشتم شالم جلوی اینه درست میکردم،، که پیمان امد داخل اتاقم، بعد از کلی من من کردن، گفت چیزه واقعا زهرا میخواد ازدواج کنه، نگاهم از اینه گرفتم، بلاخره داداش ما بخاری ازش بلند شد، لبخند خیلی ریلکسی زدم گفتم اره.... نمیدونم چی شد که کلافه دست کشید تو ماهش هر وقت کلافه بود اینکارو میکرد، نمیدونم چرا نمیتونست حرفش بزنه که گفت زهرا هم پسر خالش دوست داره... منم قصد داشتم پیمان اذیت کنم گفتم شاید،، همیشه از

خانواده خالsh تعریف میکنه.. این حرف که زدم پیمان رفت بیرون، حتی صبر نکرد خنده شیطانم ببینه،، باخوادم گفتم الهی باورش شد، بدو بدو امدم پایین ولی دیر رسیده بودم پیمان از خونه زده بود بیرون... مامانم گفت چی شده منم براش توضیح دادم،، اولش خوشحال شد که پیمان زهارو میخواد بعد اخماش رفت توهم گفت چرا گفتمی زهرا هم پسرخاله اش دوست داره،، منم شونه هام انداختم بالا گفتم بمن چه از دهنم پرید بیرون بعد تند تند کفشم پوشیدم کیف دستی برداشتم گفتم من میرم پیش زهرا، مامانم که تو افکار خودش بود فکر نکنم حواسش شد من از خونه امدم بیرون، بعدده مین رسیدم خونه زهرا،، یک در ابی کوچک زنگ خونه رو زدم که طولی نکشید خواهر کوچکه زهرا درو باز کرد، زهرا بچه اول خانواده بودی دونه داداش کوچکت از خودش و این فسقلی حنا خانوم، حنا منو دید گفت اذری،، خیلی این دختر ناز بود، بیا داخل لپاشو ب*و*سیدم رفتم داخل ی حیاط کوچک ولی قشنگ که سمت. راست حیاط حموم دست شویی بود در انتهای حیاط هم خونه نه چندان بزرگ ولی جمع صمیمانه این خانواده این خونه رو بزرگ نشون میداد، زهرا رو امد دم در سلام کردم که دستم گرفت رفتیم داخل،، خاله اسما داشت ناهار درست میکرد، که منو دید گفت خوش امدی دخترم اذر،، منم سلام کردم از مامانم پرسید حالش خوبه که گفتم سلام رسوند گفت دلتنگتون هستم،، خاله اسما هم زنده باشی گفت بعد خیلی گرفتار بودم این مدت،... بعد گفت برین بشینن که براتون میوه بیارم،، که زهرا گفت نه مامان میرم تو اتاقم چندتا جزو باید برای فردا بخونیم،، ای کلک زهرا.. منم حرف زهرا تایید کردم رفتیم اتاق

زهره.. اول زهرا کل ماجرا تعریف کرد اینکه خالش گفته زهرا عروس اول و اخر خودمه.. خلاصه اون گفت ، منم گوش کردم.. که گفتم زهرا تو هم محمد دوست داری.. اخم امد کرد گفت نه من اصلا اونو برای ازدواج باخودم نمیخوام.. خوشحال شدم گفتم اگه یک خبر بهت بدم قول میدی فیزیک باهم کار کنی تا جایی بشم مثل خودت،، اول گفت خبرت بگو که توی خنگ چه جورى باس مثل خودم کنم،، من گفتم پس نمیگم .. دیدم مشتاقه بدونه .. اول کمی کشش دادم بعد گفتم پیمان هم یک نفر دوست داره... که رنگ رو زهرا مثل گچ شد .. اول خواستم اذیتش کنم که دیدم اگه یک چیز دیگه بگم پس می افته.. زهرا لب باز کرد گفت این خبر ب من چه انگار ناراحت شده بود.. منم گفتم مخصوصا به تو ربط داره .. گنگ نگام کرد که یعنی چه؟ منم گفتم اون ی نفر میتونه تو باشی... یک جیغ خفه ای کشید دهنش باز کرد گفت نهههههههههه.. من زدم زیر فکش بستم گفتم اره... اونم گفت اخه چه جورى .. منم کل ماجرا دیشب رفتار صبح پیمان تعریف کردم... این دختر انگار تو ابرها بود باورش نمیشد که داداش ما دوستش داره..

بعد یک ساعت برگشتم خونه،، پیمان هنوز برنگشته بود ... مامانم درحال مطالعه کتاب راز خلقت بود.. نشستم کنارش گفتم مامان مامااااااان مژده .. سرش از کتاب برداشت گفت میدونم میخوای بگی زهرا هم دلش پیش پیمان هست.. دهنم باز موند گفتم از کجا.. دوباره شروع کرد مطالعه کردن گفت: رنگ نگاهها را خوب میفهمم .. منم ب* و*سه ای به گونه اش زدم گفتم پس استین بزنید بالا... بعد رفتم اتاقم گوشه ای که بی صدا بود چک کردم ... فقط چند تا اس از پریسا بود که باز کردم دوتاش متن بود سومیش هم

نوشته بود میخواد منو ببینه.. تعجب کردم.. شمارش گرفتم که بینم چرا می
خواد منو ببینه بعد دو تا بوق صدای بم مردونه ای تو گوشم پیچید.. ی لحظه به
شماره نگاه کردم درست گرفته بودم شماره پرپسا بود... دوباره گذاشتم کنار
گوشم. گفتم سلام با پرپسا کار دارم.. دوباره صدای بمش تو گوشم پیچید که
قل*ب*م به تپش در امد نمیدونم چم شده بود. گفت: پرپسا حموم
هست.. چکارش دارین این صدا برام آشنا بود. خودش بود شاهرخ... گفتم به
شما یاد ندادن که جواب باید، بلفرض سلام خوب شما... حرصم گرفته بود تند
سریع گفتم هر وقت پرپسا امد بهش بگین تماسی با من بگیره.. سریع قطعش
کردم.. --- از زبان شاهرخ... دو ماهی میشد به ایران برگشته بودم و عجیب فکر
انتقام بودم انتقام از خاندان بزرگ مهرستاد.. همون کسانی که منو خانواده ام
مجبورن کردن توی غربت زندگی کنیم.. وقتی که پدرم ارزش دیدن دوباره
ایران بود ولی هرگز نتونست بیاد چون مرگ بهش فرصت نداد و مادرم که بعد
از پدرم توی غربت همدمی نداشت اونم بعد چند ماهی طاقت نیورد
چشمانش رو به روی دنیا بست من موندم تنها بی کس تو اون کشور لعنتی که
هیچ دلخوشی ازش نداشتم... چون عزیزترین کسانم ازم گرفته بود پدر
الگوی تموم استقامتها و مادر که روزهای اخر عمرش همش می گفت: برو
پیش دایی ات برگرد ایران حق خودت طلب کن.. هه دایی چه نسبت مزخرفی
کسی که باعث شد اواره این مملکت غریب بشیم کسی که پدرمو به عنوان
داماد خودش ندونست. کسی که نود درصد ارث مادرم بهش نداد فقط به
خاطراین که بادوست خودش ازدواج نکرد... بخاطر دیدن یک صحنه مادرم

قضاوت کرده بود به دوستش بیشتر از خواهر خودش اعتماد داشت.. خواهاری که هیچ اشتباهی نکرده بود ولی به خاطر دروغ به دوست یک نامرد.. برای حفظ ابروی خانوادشون اونو از خودشون تردد میکند و راهی دیار غربت میکنن... ولی من الان اینجام قسم خوردم انتقام اشکهای مادرم که هیچ کسی نداشت بگیرم انتقام مرگ پدر مادر تو غربت سختی هایی که اونا کشیدن بگیرم... هدف داشتم اونم نابودی خاندان مهرستاد بعد از یک ماه تحقیق دست گذاشتم روی هدفم... اذر دختر علی مهرستاد حاجی دست به خیر محل... یکی از دخترهایی که برای پول هرکاری انجام میدادن پیدا کردم... اسمش پریسا بود.. چند روزی بود اطراف خونه حاجی نگهبانی میدادم دنبال یک فرصت بودم.. اون روز عصر اذر دختر علی مهرستاد آمد بیرون از خونه داشت کنار خیابون قدم میزد... منم فرصت غنیمت شمردم.. پریسا که این چند روز کنار خودم نگهش داشته بودم یک دختر که به خاطر مریضی مادرش مجبور شد باهم همکاری کنه.. هوا سرد بود منم گرم کن مشکی پوشیده بودم یک کلاه داشت.. به پریسا گفتم داد بیداد کن اونم نقشش خوب بازی کرد.. نقشم گرفت اذر آمد سمتون منم کلاه روی سرم بود برای اینکه واقعی برسه صحنه لگدی به پریسا زدم در رفتم و خودمون اونور خیابون پنهان کردم... دیدم اذر داشت به پریسا کمک میکرد.. پریسا چون خودش گوشی نداشت گوشی خودم دستش دادم و شماره اذر داخل گوشیم سیو کرد.... نوبت نقشه دوم بود... وقتی که اذر داشت قدم میزد شنیدم که فردا میرن کوهسار... زنگ زدم به بچها گفتم فردا بریم کوهسار همه موافقت کردن..

--وقتی اونجا رسیدیم بچه ها وسایل بردن بالا نزدیکی های چشمه.. منم تو ماشین بودم خواستم چند تا بطری نوشیدنی ببرم پریسا همراهم بود... اذر دیدم که داشت می امد سمت دست شویی ها بعد پنج مین سرش پایین بود داشت می امد بیرون منم خودم عمداا جلوی راهش انداختم.. اونم دادش رفت هوا از نزدیک چقدر زیبا دوست داشتنی بود چهره معصوم داشت.. دیدم داره منو انالیز میکنه بعد که دید دارم نگاهش میکنم شروع کرد غر زدن کم مونده بود بزمن زیر خنده... پریسا وارد عمل شد منم خودم زدم به تعجب.. خلاصه این نقشمم گرفت فقط مونده بود به پریسا اعتماد کنه که کرد... وقتی که شب به عنوان پریسا بهش اس دادم هیچ حسی نداشتم فقط حس نفرت اینکه این دختره علی مهرستاد هست... الان که زنگ زد تعجب کردم ولی دیدم بهتره جواب بدم گوشی برداشتم اول سکوت بود بعد چند لخطه صدای دلنوازش امد سلام کرد... منم برای اینکه نفهمه شماره منه گفتم پریسا حموم هست....

---از زبان اذر

گوشی که قطع کردم... قل*ب*م*عجیب می تپید.... نمیدونم چرا!!!!؟؟؟؟... با امدن پیمان به اتاقم از فکر شاهرخ خارج شدم.. پیمان- الان دیگه منو دست می اندازی وروجک؟؟؟؟ هم دلخور بود هم خوشحال مثل اینکه مامان کل ماجرا براش تعریف کرده بود - امد کنارم نشست تو چشمام نگاه کرد.. منم که همش میخندیدم . گفت: جان من تعریف کن بگو که زهرا منو دوست داره،؟؟

پوقی زدم زیر خنده یاد فک باز مونده زهرا افتادم که گفت جان من راست میگی پیمان منو دوست داره؟؟گفتم:داداش من باید زود دست به کار شی که زهرا پر میزنه ها..بلند شد خندید رفت سمت در...مثل اینکه مامام باهاش حرف زده بود.خلاصه همه موافق بودن که زهرا عروسمون بشه.. پیمان فردای اون روز رفت دانشگاه..ولی مامانم بهش قول داد که بره با مادر زهرا حرف برنه ..منم روال همیشه را در پیش گرفتم کارم شده بود درس خوندن،، مادرم فردای اون روز که پیمان رفت دانشگاه..با منزل زهرا تماس گرفت وگفت:سلام اسما جون بعد از احوال پرسی مختصر گرم مادرم گفت برای امر خیر تماس گرفتم...خاله اسما هم پیمان می شناخت ..بلاخره اون شبش ما رفتیم خونه زهرا من بابا مامان ،،خاله اسما عمو محمود بابای زهرا خیلی خوشحال شدن ...بعد کلی حرف .پدرم رفت سر اصل مطلب منم کنار زهرا نشسته بودم بیچاره زهرا سرش پایین بود خجالت میکشید...

--قرار شد کمی بهشون زمان بدیم بعد جواب بدن...

--فردای اون روز که منتظر زهرا بودم .

خیلی خوشحال بود شادی تو چهره اش مشخص بود..امد لپم گرفت گفت:واااای اذری بابام موافقه ولی مامانم

.

گفتم بیخیال مامانت بخاطر خواهرش هست ..بعد رو کردم به زهرا گفتم یک خواهر شوهری بشم که نگو نپرس بعد ابرو هام انداختم بالا...زهرا شیرینک خجالتی ای جانممم سرش انداخت پایین

.... پیمان که هر ساعت زنگ میزد به من احوال خبرای جدید میگرفت .. بعد کلی اصرار شماره زهرا بهش دادم....

-داستم موهام با حوله خشک میکردم که صدای گوشی امد ، حوله رو روی میز مطالعه قرار دادم ..گوشی وصل کردم ...-پریسا بود ..سلااا اذر جون خوبی دیگه خبر از ما نمیگیری..این چند مدت با پریسا در ارتباط بودم بیشتر اوقات بهم اس میداد از شاهرخ میگفت منم مشتاق بودم چیزایی از اون بدونم.. با گفته های پریسا اونا یک خانواده سه نفری هستن که تشکیل شده از شاهرخ و مامانش خودش..

طبق حرفهای پریسا و تا اونجایی که خودم شاهرخ دیدم اون یک موجود سخت تودار مغرور هست.... این دو هفته پریسا هرشب اس میداد که چکار میکنم .برنامه ام چی هست ..امروز هم تماس گرفته بود گفت: دلش برام تنگ شده الان نزدیک یک ماه هست همدیگر میشناسیم ولی باهم بیرون نرفتیم .خودمم به یکم تفریح احتیاج داشتم.

قرار شد ساعت چهار بریم کافی شاپ سهند که خیلی از محله ما دور نبود..به ساعت نگاه کردم یک ساعت وقت داشه

-از زبان شاهرخ

به پریسا گفتم:زنگ بزن به اذر نوبت نقشه سومم بود..پریسا کلا ازم حساب میبرد منم زیاد صمیمیت نشون نمیدادم..گوشی به سمتش دراز کردم اونم گرفت شماره اذر ..بعد چند تا بوق ..بلاخره جواب داد... پریسا هم گلگی کرد ار اذر که دلش براش تنگ شده ..این چند مدت که به اذر اس میدادم کاری

کردم که بهم اعتماد کامل داشته باشه .. چند بار هم رفتم به دیدنش وقتی که از کتابخونه با دوستش بیرون می آمدند .. اندام ظریف قدش متوسط بود ولی چهره گیرای جذابی داشتی ... جووری رفتار نمی کردن که باعث جلب توجه بشن مثل بچه های مثبت خوب درسشون که تموم میشد مستقیم بر میگشتن خونه ... نقشه ام این بود که دوتا از دخترای لوند جلف با خودم بیارم به کافی شاپ همراه با دوستم مهران که از اون پسرای بود که پایه خوش گذرونی بود اون کافی شاپ انتخاب کردم چون دوست مهران مدیریت اونجا رو به عهده داشت اگه اتفاقی می افتاد مشکلی نبود ...

- پریسا گفت: اقای شاهرودی .. من باید چکار کنم نقشه ام براش توضیح دادم .. و اونو دم یک پاساژ پیاده کردم کارتم به سمتش دراز کردم گفتم برو یک لباس مناسب برای خودت انتخاب کن ساعت چهار منتظرتم دیر نکنی ... اونم چشمی گفت رفت ... منم ماشین راه انداختم ماشیم ساتتافای مشکلی بود بعد از مرگ پدرم کاراگاه پدرم که در امدی نداشت فروختم زدم توکار معاملات وسایل برقی .. کارم به سال نکشید که رونق گرفت .. بعد از اونجا یک وکیل ایرانی پیدا کردم اندازه یک خونه تو همون محلات نزدیک خونه علی مهرستاد بهش پول دادم که اونم .. در طی دو سال کارهای بازگشتم به ایران درست کرد ... وقتی به ایران امدم مستقیم به اون خونه نقل مکان کردم ... یک خونه سیصدمتری با حیاط دویست متری درکل خونه قشنگی بود .. حیاطش که همش درخت سرو بود یک استخر کوچک هم داشت .. خود خونه دو طبقه بود طبقه پایین یک اتاق نشمین بزرگ با اشپزخونه سرویس بهداشتی .. طبقه بالا هم دوتا اتاق داشت یکیش اتاق خوابم کردم دومی اتاق کارم چند

روزی استراحت کردم..کارهای شعبه ام که به زودی تو این شهر زده میشد
...مشکل مالی نداشتم ولیحس انتقام داشتم..نمیتونم اونا رو ببخشم به
خونشون تشنه ام

..ماشین توقف کردم گوشی برداشتم به رها زنگ زدم گفتم:بیا پایین..
بعد چند مین رها امد پایین ی دختر قد بلند لوند که موهاش شرابی زده بود ی
ارایش غلیظ هم کرده بود نمیشد چهره واقعیش ببینی...در ماشین باز کرد
نشست سرش آورد نزدیک گونه ام ب*و*سید گفت:چطوری شاهی
عشقم..ازاین کارش اصلا خوشم نیومد...بهش گفتم هیچوقت به من حتی
نزدیک نشو چه برسه منو لمس کنی..اخمام کردم توهم ..اونم کنه تر از این
حرفا بود رو که نبود سنگ پا قزوین بود...من بخاطر راه اندازی شعبه ام
مجبور شم بااین دختره دوست بشم...بذار بگم پدرش شریک کاریم هست
یعنی بهش احتیاج داشتم وگرنه تا صدسال نمیخواستم با همچین دختری هم
کلام بشم چه برسه به نسبتی نامزد یا همون دوست پسرش...شاید خیلی از
پسرا بخوان باهمچین دخترایی باشن ولی من ن.....تیپ رها افتضاح بود ی
مانتو سفید جلف بسیار کوتاه بگم پیراهن بعد ی شال ابی که فقط همین جور
دورش بود ی شلوار لوله تفنگی ابی پوشیده بود کفش ده سانتی که قدش تا
زیر چونه من میشد ...

--از زبان اذر

مانتو اب اناری تیره ام پوشیدم باشلوار کفش مشکی اسپورت شال زرشکی
...تیپم عالی بود اهل ارایش که نبودم یعنی نیاز نداشتم ..

رفتم پایین به مامانم گفتم من میرم دیدن دوستم دوساعت برمیگردم تصمیم
داختم برگشتن از پیش پریسا همه ماجرا تعریف کنم برایش... مامانم لباس
کثیف به دست که میخواست بریزه تو لباس شوئی گفت:
کدوم دوستت تو که غیر از زهرا دوست دیگه ای نداری
گفتم: مادر من این دوستم تو کتاب خونه باهاش آشنا شدم دختر خوبیه بعد
میخوام برم ازش جزوه بگیرم... ی لحظه به خودم شک کردم من که اهل دروغ
گفتن نبودم.. مامانم براندازم کرد بعد گفت گرم کنت بیوش اینجوری نرو
بیرون... چشمی گفتم زدم بیرون... سر خیابون ایستادم تا کسی های محله
خودمون میشناختم دست تکون دادم و ایستاد ادرس بهش دادم بیست دقیقه
بعدش رسیدم اون کافی شاپ.. پیاده شدم کرایه حساب کردم کیف دستی
گذاختم تو کولم... عجب جای شیکی بود اولین بار بود میامدم اینجا.. از پشت
شیشه های کافی شاپ پریسا رو دیدم وارد کافیشاپ شدم...
دکوراسیونش عالی بود قسمتهای جداگونه داشت چند نفر بیشتر تو کافیشاپ
نبودن... پریسا که متوجه من شد آمد سمت سلام کرد منو تو اغوشش کشید
...گفت:

دلم برات تنگ شده بعد دستم کشید گفت بیا بریم اونجا بشینیم.. منم
صورتش که ب*و* سیدم دستم کشیده سمت جایی که نشسته بود... به تیش
نگاه کردم ی ماتو سبز یشمی با شال شلوار مشکی انگار لباسش نو بود اخه
بوی نوی میداد... منم که پریسا رو دوست خودم میدونستم گفتم ناقلا
جاهای شیک میای خیلی قشنگه اینجا....

پریسا گفت: خوب این کافیشاپ دوست داداشمه من همیشه با دوستانم میایم اینجا.. منم گفتم: چه خوب جای قشنگیه... سر صحبت باز کرد شروع کرد حرف زدن ...

تو همین حال حرف زدن دوتا بستنی مخصوص با اب سفارش داد گفت چیز دیگه نمیخواهی که گفتم: نه

پیش خدمتکاره سفارشات گرفت رفت
.. پریسا درباره اینکه چقدر تعریف منو پیش مادرش کرده... پریسا ساده دوست داشتی در نظرم امد... خیلی صادق بود

-- سفارشات آوردن در حال خوردنشون بودیم که

من شاهرخ جلوی در ورودی کافیشاپ دیدم... تپش قل*ب*م به صدا درآمد چشمم به چهره ی اخموش بود چقدر خوش تیپ شده بود... داشتم انالیزش میکردم... که صدای دختره که از پشت سرش امد گفت شاهی عشقم چه جای قشنگیه.. صدای شکستن چیزی تو وجودم شنیدم ولی نفهمیدم چی بود... این که همون دخترست که روزی که رفته بودیم کوهسار برای شاهرخ عشوہ می امد.... چه تیپ مزخرفی زده بود... قل*ب*م میخواست از تپش ایست کنه... صدای پریسا بود که گفت اذری خوبی کجایی تورد نگاهم دنبال کرد که چشمم خورد به شاهرخ.. بلندشد رفت سمتش ..
منم نمیدونم چرا ماتم برده بود چرا اینجوری شدم نمیدونم این چه حسیه...

سرم بالا آورد که پریسا رو بینم که دستش سمت من کرده به شاهرخ نشون میداد شاهرخ هم با همون غرورش ی نگاهی ب من انداخت ...
اون دختره که نمیدونم رفت با یک دختر پسر دیگه دست داد چه عادی بود
براش دست دادن به یک پسر
نشست کنار اونا ..
صدای شاهرخ امد که گفت :رها الان میاد تک ننداز...

عجب

...دیدم شاهرخ داره میاد سمت من پریسا پشت سرش ...صدای قل *ب*م
بود بی محابا بلندبه سینه ام میکوبید
..نزدیک من که رسید بلند شدم سلام کردم ..اونم با همون ابهت بهم سلام
کرد ..گفت خوشحال شدم دوباره شمارو زیارت میکنم...چقدر تن صدای
این مرد دوست داشتم...
بعد از چند لحظه منم جوابش دادم گفتم وهمچنین ..
گفت خوشحال میشم به جمع ما بیوندی ...به دوستاش اون دختره که تازه
فهمیدم اسمش رهاست اشاره کرد..
--از زبان شاهرخ

به در ورودی کافیشاپ که رسیدیم ..اذر رو دیدم مثل همیشه مدل خاص
خودش بود بدون ذره ای ارایش با وقار نشسته بود ...تو دلم پوزخند زدم الحق
این دختر شبیه مادر بزرگم هست ..به خاطر همین هم اسمش اذر گذاشتن

چون شباهت زیادی به مادر بزرگم داشت اونم اسمش اذرخ،، بود عکسهایی که مادرم از مادرش بهم نشون داده بود این حقیقت را صدق میکرد...

دیدم که. داره بهم نگاه میکنه... خودم زدم به اونرا که ندیدمش... یک لحظه رها دستم گرفت گفت:

شاهی عشقم اینجا چقدر قشنگه... بعد بچه ها رو که دید رفت سمتشون مهران لاله بودن... پریسا بعد چند مین منو دید امد سمتم ... گفت تا الان همه چیز اوکی بوده ... بعد دستش سمت اذر گرفت منم نگاه کردم سری برای اذر تکون دادم... رفتم سر میزی که نشسته بود.. سلام کردم که جوابم داد ولی کوتاه... ازش خواستم بیاد پیش ما دیدم معذب هس تردید داره... پنهانی به پریسا اشاره کردم که راضیش کنه ..

خلاصه راضی شد بلند شد باما امد سمت میز مهران.. به مهران لاله سلام دادم نشستم کنار رها... مهران تا اذر دید ی جور هیز نگاه کرد بهش... بعد رها متوجه اذر شد اونم بمن اشاره کرد که کیه!!!!؟؟؟

اذر- سلام کوتاهی کرد پریسا همین طور. به بچه ها گفته بودم که پریسا خواهرمه اونا هم باور کرده بودن...

همه جواب سلام اذر دادن.... مهران گفت: این خانوم خوشگله به ما معرفی نمیکنید چشمکی بهم زد... پریسا وارد عمل شد گفت: این دوستم اذر هست... لاله که دختر نه چندان جلف.. دستش سمت اذر دراز کرد گفت من لاله ام خوشبختم... نوبت به مهران رسید که دست داد ولی اذر خیره به دست مهران

بود... که گفتم مهران جان خانم مهرستاد... اهل این چیزا نیستن..رها که اصلا حرفی هم نزداز نگاهش معلوم بود به زیبایی اذر حسودی میکنه چون همش درحال پوزخند زدن بود

پریسا نشست ولی دیدم دختر حاجی همچنان ایستاده بهش پوزخندی زد که از چشمش پنهان نمودند...رو کرد به پریسا گفت منو ببخش دیگه باید برم یک نگاه کوتاه به بچه ها انداخت خداحافظی کرد ..پریسا از بلند شد گفت چرا عزیزم ..نمیدونم چه اروم به پریسا گفت...پریسا هم گفت الان بین افتاب غروب کرده نمیذارم تنهایی بری روش گردون سمت من گفت شاهرخ داداش اذر تا خونشون میبریکه دیدم رنگ اذر زرد شد ...که گفت اصلا نیازی نیست خودش برمیکرده از این حرفاا...منم خدا خواسته برخواستم گفت اشکال نداره میرسونمتون...که با اعتراض رها همراه شد گفت منو اوردی اینجا که بعد بشی راننده ی دختره...اذر درحال عصبانیت بود..بدجور جوش آورده بود خون به صورت دونده بود...

--اذر رو کرد به رها گفت:اول این دختره اسم داره اسمش اذر هست..دوماا من که اصراری ندارم اقا منو برسونن...اذر رفت دیگه منتظر پاسخ رها نشد ...منم کت تکی از روی صندلی برداشتم دویدم سمت اذر ..پریسا که داشت از اذر معذرت خواهی میکرد...باخم به اذر نگاه کردم گفتم میرسونمتون...دیدم دارم چیزی نگفت ..به پریسا گفتم پیش بچه ها باش برمیکردم....

--از زبان اذر

مجبور شدم همراهیشون کنم... بوی ادوکلن که شاهرخ زده بود استشمام کردم ..چه بوی تندى داشت ولى از بوش خوشم امد... سر ميز كه رسيدم نگاه اون پسره بدجور رو مخم بود... الان اون دختره رها رو واضع تر ديدم دختری نه چندان زشت ولى جورى ارايش كرده بود كه شبیه میمون شده بود.. خواست اوقم بگير بعداز اشنایی باهمه ... پریسا گفت بشین .. واقعا از اون اوضاع پیش امد نگاه هیز پسره داشت حالم بد میکرد تحمل پوز خنده های پی در پی شاهرخ دختره میمون نداشتم...

از دست خودم عصبی بودم كه چرا قبول كردم پیام کنار اینا... من این موقعیت ها رو دوست نداشتم سریع رو كردم به پریسا گفتم من دیگه باس برم... كه روش كرد به شاهرخ گفت اذر برسون ... اونم بعد پوزخندش گفت باشه.. اصلا توقع این حرف نداشتم نه نه من نمیتونستم همراه شاهرخ برم.. خواستم بگم نیازی نیست... دختره میمون روش كرد به شاهرخ گفت:

شاهی منو آوردی اینجا كه خودت بری راننده ی دختره بشی بعد ی جور غضبناك نگاه من كرد... من تو پیدم به دختره میمون زدم بیرون پریسا دنبال می امد معذرت میخواست... كه گفتم مقصر تو نیستی... بعد چند مین شاهرخ کنارم حس كردم كه گفت می رسونمتون... اخم داشت ولى برای اینکه روی این دختره كم كنم موافقت كردم... اولین بار بود با یک پسر تنها بودم ترس داشتم

..سوار ماشینش شدم که بوی ادوکلنش دوباره تو بینم پر شد..اونم سوار شد ماشین و راه انداخت فقط مسیرخونه رو پرسید..افتاب تازه غروب کرده یعنی هنوز هوا تاریک نبود....که دست دراز کرد سمت ظبط ماشین یک اهنگ فروغی سکوت شکست....انگار دفعه سرد سردم...انگار چشمامم شب تارن ..آسمان سیاه..آب پاره پاره ..

..یک چیز این شاهرخ سخت کرده بود که حتی نمیشد پیش بینی اش کنی...عجیب اهنگ غم داشت...شاهرخ لب باز کرد..تپش قلب بالا گرفت با صدا زدن اسمم...نمیدونستم چی بگم...که گفت تا حالا مرگ جلوی چشمت دیدی...کمی تعجب کردم بعد گفتم:نه ندیدم..چطور شد این سوال پرسیدین!!؟جوابی نداد...که دوباره گفت خانم مهرستاد..دوباره شاخ در اوردم..اینم خول بود انگاری ی بار اذری بار خانم مهرستاد.....در جوابش گفتم بله...گفت میدونستین خیلی زیبا دوست داشتی هستین....این دفته عصبی جواب دادم...اقای شاهرخ خواهشا ماشین نگه دارین..واقعا ترسیده بودم...

که با پوزخندش گفت..چی در مورد من فکر کردین ... من هیچوقت کاری با بچه ها ندارم.....عصبانیتیم به نقطه اوج رسیده بود...اما ترجیح دادم سکوت کنم..اونم گفت قصد ناراحتیت نداشتم فقط.....که نداشتم بقیه حرفش بزنه گفتم میشه ساکت باشین.....اونم زد زیر خنده گفت :نه میشه باهات کل انداخت...خندش روی مخم بود..فقط دعا میکردم که هرچه زودتر برسیم...تا رسیدن سکوت کردم...وقتی سر کوچه

رسیدیم گفتم نگه دارید... اونم ایستاد پیاده شدم در بستم... که شیشه ماشینش
پایین داد گفت اصلا نیاز به تشکر نبود... منم جوابش ندادم راه افتادم همش
داشتم به این پرسه بیشعور بدبیراه میگفتم... عصبی بودم... که اصلا نگاه
نکردم کسی مارا ندیده باشه... خلاصه رسیدم خونه که صدای اذان
بلندشد... مادر که منو دید گفت چرا دیر امدی... من اصلا حوصله کل کل
کردن با مامانم نداشتم... گفتم: مامان کمی هم رفتیم بازار چرخی زدیم دیر
شد... بعد گفتم خسته ام رفتم بالا،،، اونم دیگه چیزی نگفت... کیفم از کولم
برداشتم انداختم کف اتاق... خودم انداختم روی تخت دلم گریه میخواست
... نمیدونم چم شده بود... ولی از حرفهای شاهرخ ترسیده بودم.. اصلا این ادم
نمیتونستم هضم کنم...

عجیب همش فکر شاهرخ تو مغزم رژه میرفت.. با همین افکار نفهمیدم
-- نفهمیدم کی خوابم برد ...

که با صدای گریه که از پایین می امد از خواب بیدار شدم
... با همون لباس بیرون که عوض نکرده بودممم امدم پایین... دیدم مامانم در
حال گریه کردن نگران بهش خیر شدم گفتم چی شده مامان؟؟؟؟؟؟!!!!؟ که
گفت: ..مادر بزرگت حالش بد شده،، دایی مصطفی زنگ زد گفت حالش
زیاد خوب نیست..

.. تو همین لحظه بابام رسید سلام کردم... سلام دخترم آماده شو بمرت خونه
عموت.. این حرف که زد انگار اب یخ ریختن روی تنم.. بعد روکرد به مامانم
گفت:

برو خانم وسایلت جمع کن میریم شمال... که مامانم فهمید تحمل خانواده
عمو ندارم..گفت: باخودمون میریمش معلوم نیست چند روز بمونیم دخترم
اونجا معذبه نمیشه بره اونجا...دلم گرفت نه بخاطر مامان بزرگم خیلی
مهربون دوست داشتنی بود نههههه از حرف بابام دلم گرفت بیخیال شدم
.....بابا گفت دخترم تو پس برو وسایل مورد نیازت جمع کن .. تایک
ساعت دیگه راه می افیم ..

رفتم طبقه بالا..وسایل خودم برداشتم ..به سمت شمال حرکت کردیم شش
ساعت توره بودیم که رسیدیم ..باران داشت میبارید..
همه جاده ها لغزنده بود خلاصه رسیدیم ...مامانم دختر کوچکه مامان
بزرگم بود...ودایی مصطفی تک دایی بگم بهتره ..بزرگ خانواده بعدش خاله
محدثه بعد هم مامان من ساعت تقریبا چهار صبح بود .. اما لامپهای
خونه مامان بزرگ روشن بود ..دلم گرفت ...خدا کنه اتفاقی براش نیوفته ..در
بزرگ خونه مامان بزرگم رو پسر دوم دایی مصطفی که حسن بود باز کرد
..داخل شدیم...اسمون هم عجیب با خیال های باور تهی از خودش پر از
بغض بود ..اشکانش لبریز شده بود می بارید

...ازماشین پیاده شدیم مادرم سریع رفت داخل حسن دررو بست امد سمت
بابا سلام کرد ..بابام صورتش ب*و*سید گفت چطوری مرد...حسن منو هم
دید گفت سلام اذری ...حسن یکسال از من کوچکتتر بود واس خاطر همین
خیلی باهم صمیمی بودیم..ی پسر ریزه که سنش نوزده نمیخورد ...هنگام
عبور از حیاط صدای بارش بارون روی شیرونی خونه عجیب دل انگیز.
بود..مامانم نشستته بود گریه میکرد .. بابا که وارد شد همه به احترامش بر

خواستن... بعد احوال پرسی ..از حال مامان بزرگ پرسیدم که گفتن هنوز
تغییر نکرده انگار سگته خفیف داشته... خاله امد جلو باهاش روب* و*سی
کردم گفت چقدر دلم برات تنگ شده عشق خاله ...

خانه مامان بزرگم ی خونه نقلی قشنگ ی پذیرایی داشت ی اتاق ی اشپزخونه
خونه های نقلی قشنگ شمال... دلم گرفت مامان بزرگم همیشه کنار پنجره
مینشست

..

نبودش چه سخته ...
من که از گشنگی داشتم تلف میشدم... دایی مصطفی پسر دومش حسن با
خاله محدثه..

کسی دیگه ای نبود..

توهمین حال تلف شدن بودم ..که خاله صدام زد گفت اذری دخترم بیا سفره
ببر پهن کن ... منم که گشنه ..رفتم تو اشپزخونه به به میرزا قاسمیگفتم
خاله دست طلااااا... سفره پهن کردم دایی منتظر ما بوده شام نخورده بودن
... خلاصه همه نشستیم دور سفره ولی مامانم لب به غذا هم نزد گفت میل
ندارم... مامانم درک میکردم خیلی خان جونمو دوست داشت ...رفتم
نشستم کنارش گفتم: مادر من بیا دوتا لقمه بخور ... بازم لج کرد گفتم منم
نمیخورم... بااین حرفم اخم کرد منم توجهی نکردم ...

بلاخره موفق شدم امد سر سفره... غذای خوشمزه ای بود... از خاله تشکر کردم.. کمکش وسایل جمع کردم... خاله ی تشک با پتوهای دست دوز شمالی ها رو بهم داد گفت برو بخواب تو... منم چشمی گفتم... گوشه اتاق جا انداختم... رفتم سر کیفم که گوشه بر دارم بینم چه خبره... که هر چی گشتم ندیده ام.. یادم امد که گذاشتم کنار عسلی تو اتاقم... حالا من بدون گوشه چطور این چند روز سر کنم اه لعنتی عصابم بهم ریخت..... ولی کاریش دیگه نمیشد کرد... دراز کشیدم.... از خستگی راه خوابم برد...
فرداش با صدای اشنایی بیدار شدم که میگفت خواهری اذری... ابجی گلم بیدار شوو.. چشمام باز کردم لیلا اباجی گلم دیدم... وای چقدر دلم براش تنگ شده بود منو کشید تو اغوشش گفت... ورو جک کمتر بخواب.. لیلا چقدر تغییر کرده بود... دختری که به خاطر اینکه وارد نیرو انتظامی بشه حاضر شد از خانواده اش دور بمونه الان لیلا ما درجه سرگردی داشت با اینکه سنش بیست هفت بود ولی به خاطر ماموریتهای موفقتش ارتقا درجه گرفته بود... انالیزش کردم ی دختر که بدنش کلش عضله ورزشکاری داشت چهره نه چندان مهربون ولی زیاد هم خشن نبود... بابام همیشه میگه لیلا شبیه عمه رخسارت هست.. که هیچوقت من اونو ندیده ام اخه به قول بابا رفتن خارج.. هیچوقت تماسی نگرفتن.. لیلا چشم ابروی قهوه ای لبهای قلوه ای قشنگ چهره اش سخت غیرقابل نفوذ بود تو همین انالیز کردنا بودم... که یهویی لیلا دستش جلوی صورتم تکون داد گفت تموم شد هپروتات... سه ساعته دارم صدات میزنم

گفتم اره خواهر من اصلا اخلاق خشتن تغییر ندادیا... لیلا پیش مادر بزرگم
زندگی میکرد چون کارش همین جا بود دیشب هم لیلا پیش مامان بزرگم
بیمارستان مونده بود

..بعد کلی حرکت بروسلی انجام دادن برای لیلا که اونم پقی زد زیر
خنده..گفت این حرکات چیه دختر..توفکر میکنی همه پلیس ها اینجورین ..
گفتم:پ ن پ چه جورین دوباره خندید...واقعا دلم برای خندههای یکی ی
دونه ابجیم تنگ شده بود..

..مامان بابا که رفته بودن بیمارستان...فقط منو لیلا بودیم خونه...یادم گوشی
همرام ندارم...روم کردم سمت لیلا که داشت بساط صبحانه رو آماده میکرد
...گفتم خواهری من گوشی جا گذاشتم...گوشیتو میدی زنگی به زهرا بزمن
... روی یخچال هست برش دار فقط زود قطع کن شاید مامان بابا زنگ بزمن
..چشمی گفتم...رفتم سراغ گوشی ،،، اول به زهرا زنگ بزمنم ببینم در چه
حاله...خوبه شمارش حفظ بودم..در حال تماس..

بلاخره گوشی جواب داد...اما چیزی نمیگفت .

.حق داشت اخه شماره لیلا رو نداشت .

با صدای نه چندان کلفت گفتم .سلام گوشی زهرا خانوم هست ...از همین
جا دست عرق کرده اش میتونستم حس کنم...بعد صدای خنده منو که شنید
..گفت:اذر تویی بمیری...معلوم هست کدوم قبرستونی هستی چرا گوشیت

جواب نمیدی از اول صبح تا الان ده بار زنگ زدم دوساعت پیش که زنگ زدم خاموش بود... با صدای نه چندان بلند گفتم:

زهرا!!!!!! که ساکت شد.. دوباره گفت: زهراو مرگ... گفتم اجازه میدی حرف بزنم... سکوت کرد.. گفتم امیدم شمال خان جونم حالش بد شده.... اونم یک هی کشید گفت الان وضعیتش چطوره.. بهتر هست خطر رفع شده... شکر خدایی کرد.. گفتم شماره لیلا هست گوشیم خونه جا گذاشتم اینکه بابا میخواست ببرم خونه عمو رضا مامانم حرف دلم فهمید گفت باهامون میاد وگرنه الان باید عروس گلم میشنیدم..... اونم گفت سیوش میکنه.. بعد زد زیر خنده... پهبویی گفتم از داداش پیمان ما چه خبر دیگه به ما که زنگ نمیزنه.. زهرا معلوم بود هول شده... چرا از من میپرسی تو خواهرشی.. پقی زدم زیر خنده... که گفت کی بر میگردین... گفتم تا ببینم حال خان جون چطور میشه... بعد گفتم نظر مامانم عوض شد یا نه... گفت:

خوب که یادم آوردی خبر خوب... اره مامانم موافقت کرده... محمد پسر خاله ام زنگ میزنه به مامانم میگه یک نفر دیگه رو دوست داره... و نمیتونه این موضوع به خالم بگه... این حرفش تموم نشده بود که یک جیغ خفه ای کردم که لیلا امد سمتم گفت چی شده.... از زهرا سر سری خدا حافظی کردم... رو کردم به لیلا گفتم زهرا قراره بشه عروسمون... لیلا گفت جدی... که تو همین شماره پیمان گرفتم.. که گوشی برداشت صدای خوشحالم که دید.. گفت اذر گوشی لیلا دست تو چکار میکنه... گفتم اونو بیخیال مژده بده... عروس خانوم بله را داده.... دیدم پیمان هیچ عکس العملی نشون نداد... چندبار پشت گوشی صداش کردم.. که بعد چند لحظه..

گفت: اذر داداش فدات بشه این دوست تو که منو کشت خودمو کشتم
جواب پی ام منو نداد ... اینگار شک زده شده بود نمیدونست چی بگه ... من
زدم زیر خنده ... لیلا همین جور کنارم ایستاده بود ... پیمان یادش افتاد چرا
گوشی لیلا دستمه ... پرسید: مگه کجا هستین!!؟؟؟؟ که گفتم خان جون
حالش بد شده دیشب امیدم شمال بعد گفتم خداروشکر حالش بهتر شده
... گوشی دادم به لیلا اونم به پیمان تبریک گفت ... خلاصه بعد چند مین
حرف زدن قطع کرد ... من رفتم صبحانه چیده شده لیلا را که در حال
خوردن بودم لیلا امد نشست شروع کرد به خوردن دومین لقمه اش نخورده
بود که صدای بم مردونه ای امد

-- از زبان شاهرخ ..

وقتی قبول کرد که برسونمش خونه... تعجب کردم ولی بیخیال شدم ... یک
گیم به سود من بود .. بدون هیچ حرفی جلو سوار شد ... تا چند مین
گذشت .. سکوت شکستم صدایش زدم به اسمم .. گفتم اذر

اول دیدم تعجب کرد نگاهم ازش گرفتم عجیب ارامشی داشتم درکنار اذر
... به خودم سرکوفت زدم من فقط باید به فکر نابودی این خانواده باشم... گفت
بله ..

گفتم مرگ تا حالا تجربه کردی؟!؟

-- نه ندیدم .. بار دوم که با فامیلی نفرت انگیزش صدایش زدم .. اول تعجب کرد... بهش گفتم خیلی زیبا دوست داشتی هستین .. عکس العملش میخواستم بدونم که عصبی شد .. در جوابش پوزخند زدم این دختر برگ برنده من بود فعلا لازم دارم ... از ماشین پیاده شد بدون خداحافظی ... شیشه دادم پایین گفتم .. تشکر لازم نبود... دوباره سکوت کرد رفت ... بالاتر پارک کردم که بره داخل بعد برم .. نمیدونم ی حس حمایت نسبت بهش داشتم

مستقیم رفتم خونه گوشی که بی صدا کرده بودم ... برداشتم ده تا میس کال سه تا پی ام از رها ... باز کردم نوشته بود .. اون دختره مهمتر از من بود باز هم حرف ی جور دیگه زده بود جوابش دادم نوشتم برام کار پیش آمده ... نمیتونم برگردم بگو مهران لاله برسونت ...

به اذر چند تا پی ام معذرت دادم .. که نمیدونستم شاهرخ اون دختره میان اونجا اخرشم نوشتم دوست دار تو پریسا مطمئن بود جواب میده .. رفتم سمت بالکن رو به حیاط یک نخ سیگار در اوردم شروع کردم به پک زدن عمیق حالم بعد از فوت پدر مادرم تغییر نکرد... لبخند فراموش کرده بودم ... اهل تفریحهای ناسالم نبودم .. اینکه بخوام باهر دختری باشم .. من همسن دختر بزرگ حاج علی مهرستاد بودم .. پک سیگار عمیقتر زدم

.. یاد خواهر کوچکم افتادم شادی بود اسمش .. از من هشت سال کوچکتتر بود گوشه چشمم قطره اشکی سر خورد افتاد روی زمین... وقتی کسی تو غربت باهات دوست نشه... وقتی دستت به جایی بند نباشه به خواهر سیزده ساله ات

ت*ج*ا*و*زبشه طاقت نیاره زیردستشون بمیره...وقتی مملکت غربت باشی
کسی تورا ادم حساب نکنه ...

حتی نتونی اون پیشرف ها قتل رو به زندان بندازی... اینا همش میشه نفرت
کینه سنگ شدن..

فریاد به اسمونها رفت وقتی خواهرم اونجوری بی جون مرده دیدم
..گ*ن*ا*هش چی بود اخه ..همه ی اینهارو من از چشم علی مهرستاد
میدونستمم

...سیگارم با پا خاموش کردم رفتم سمت گوشی پیامهای رهارو نخونده دلیت
زدم.. حوصله چرندیات اونو نداشتم... پی ام به اذر ارسال شده بود ولی خبری
از جواب نبود... دوباره یک اس دیگه دادم ..ولی بازم بی پاسخ من پی امم ...

رفتم دوش بگیرم از این بوی سیگار خلاص بشم

..شب بازارامش روی تخت دو نفره اتاقم که سیاه سفید بود دراز کشیدم.. نقشه
سومم اعتماد اذر به من بودکه با موفقیت انجام شده بود چشمام گرم شد به
خواب رفتم....

صبح با صدای جارو برقی از خواب بیدار شدم احتمالا معصومه خانوم آمده
بود... چند روز یک بار می امد برای تمیز کاری ..دست دراز کردم گوشی از
عسلی برداشتم به ساعت نگاه کردم ساعت یازده ظهر بود اولین بار بود این
همه وقت خوابیده بودمم... خودمو کمی بالا کشیدم نشستم بازم از اذر خبری

نبود تعجب کردم.. یعنی همه نقشه هام نقش براب شد.. شمارش گرفتم

خاموش بود... کلافه از سر جام بلند شدم

.....

--از زبان اذر

لیلا برخواست به سمت ایوان رفت.. هوا سرد بود بوی چمنزار تو بینی ام

پیچید چه حس خوبیه... به ادم آرامش خاصی میده..

لیلا در حال احوال پرسى بود.. منم کنجکاو شدم رفتم سمت ایوان... وای این

که محسن پسر دایی مصطفی بود.. پس بگو لیلا داشتن دل قلوه میدادن..

از پشت سر لیلا در ادمم.. محسن پایین ایوان سرش انداخته بود پایین حرف

میزد به این حجب حیا..

با صدای کمی بلند گفتم ببین کی اینجاست...

محسن که صدای من شنید:

سرش بالا آورد... گفت: اذری توهم امدی چشمکی زدم گفتم پس چی

... بعد احوال پرسى کوتاهی... گفت: ایلاز میخواست بیاد بهش گفتم اذری

نیومده... پوقی زدم زیر خنده گفتم بله باید بچه روهم گول زد رو کردم به لیلا

که داشت چشم غره میرفت

..

محسن پسر بزرگ دایی بود سی سالی سن داشت شغلش پرورش ماهی بود

یعنی رشته درسیش این بود... و بگممم خاطر خواه لیلا ما... لیلا هم رو نمی

کرد ولی میشد حس عشق تو وجودش خوند... دایی لیلا رو خواستگاری کرده

بود ولی لیلا جواب قطعی نداده بود.. گفته بذار کمی فکر کنه... خلاصه بگذریم از اینا... گفتم چرا نمیای بالا.. محسن جواب داد میخواستم برم شهر بیمارستان امدم بین شماها چیزی لازم ندارین!!؟؟.. محسن پسر سر به زیر بود ولی من باهاش. راحت بودم... چشمم به در ورودی حیاط بود.. که دخترهای خاله محدثه نیلوفر نگین امدم.. خاله ام همین دو دختر بیشتر نداشت.. یکیش همسن من بود... نیلوفر هم دختر چهارده سالش بود... بدو از ایوان امدم پایین رفتم سمت نگین.. چقدر دلم براشون تنگ شده بود.. باهاش روب*و*سی کردم.. من هروقت می امدم شمال یا نگین خونه خان جون بود یا من خونه اونا... بگم که دوستهای خیلی خوبی براهم هستیم... ماشالا نیلوفر هم قد نگین شده بود... به این میگن بلوغ زودبه هنگام... اخه هم قد منو نگین شده بود خاله محدثه ام دیر حامله شد اول که ناامید بود از بچه دار شدن که بعد ده سال خدا اولین بچه اش نگین داد بعدشش سال نیلوفر حامله شد واس خاطر همینه هر سال ماه محرم نذری دارن... از براندازکردنشون دست کشیدم.. نگین نیلوفر با محسن سلام کردن رفتیم بالا... چشمکی به لیلا زدم گفتم اباجی چای ببر برای محسن... من خنده های شیطانی.. محسن هم خنده ریز کرد رخصت خواست رفت... لیلا امد داخل گفت بچه صبحانه ات بخور میخوام سفره جمع کنم بعد رو کرد به نگین نیلوفر.. گفت شماها صبحانه خوردین.

اونا بله جواب دادن... لیلیا با اونا مثل من برخورد میکرد... نگین نیلوفر عادت کرده بودن.... منم گفتم: سیر شدم

...تا خود شب با نگین حرف زدیم.. از اینکه میخوام کنکور شرکت کنم... یادم به پریسا افتاد... تو این مدت چقدر بهش وابسته شدم دلم براش یه ذره شد اخه هر دوساعت یک بار اس از پریسا داشتم.. شماره پریسا حفظ نبودم که بخوام بهش خبر بدم.... حرف نگین منو از فکر دراورد.. گفت اذر دارم نامزد میکنم..

دهنم باز شد گفتم: دروغ میگی.. لپاش گل افتاد گفت: پسر عموش ازش خواستگاری کرده.. نیشگون پهلوش گرفتم... چرا بمن چیزی نگفتی.. اخه هرروز با نگین اس ام بازی میکردیم... تعریف کرد که میخواد بهش جواب مثبت بده... گفتمم مبارکاکااااا... جلوی دهنم گرفت گفت: هیسسس.. وقتی با لهجه شمالی حرف میزد دلم براش قنچ میرفت.. نگین درحال صحبت کردن ...

دوروز از آمدنمون به شمال میگذشت خان جونم از بیمارستان مرخص کردن آوردنش خونه ...

بمیرم براش پوست استخون شده بود یک پیرزن شصت هفتاد ساله ای که اثار روزگار روی چهره اش نقش بسته بود... تا آمدن رفتم دستش گرفتم... با اینکه حالش زیاد خوب نبود ولی دختر شیرینکش خوب میشناخت... دستش

ب*و*سیدم اونم صورتم ب*و*سید .. خاله محدثه جای استراحت خان جون
اماده کرده بود همه اقوام امدن بودن ...
عیادت که تموم شد...همسایه ها رفتن ...
فقط همین اطرافیان خودمون بودن ... ناهار خوردیم ..با جمع خانوادگیمون
ایلا زن دایی مرضیه امدن بودن ..البته زن دایی خودش مریض احوال بود
کلیه هاش دیالیز میکرد...دکتر براش استراحت مطلق تجویز کرده
بود...حدود های ساعت سه عصر بود که بابا رو کرد به مامان گفت:ما
برمیگردیم خونه ...شماهم چند روز پیش خان جون باش ...من میخوامم
بگم نیام که ...مامانم گفت اره اذر باخودت ببر از درس عقب می افته با زهرا
برنامه هاشون بهم میخوره .
..حق با مامانم بود باید به فکر کنکور میبودم ...بعد یک ساعت خداحافظی
از جمع خانوادگی ...راه افتادیم ...بابا همه راه بدون توقف رانندگی کرد ..تا
خود خونه درباره محسن لیلا حرف میزدیم ...بابا با ازدواج لیلا موافق بود
....بابا تو راه فقط چند کلمه حرف زد .ساعت حدودهای نه شب بود که
رسیدیم خونه بابا سفارش غذا داد از رستوران سرخیابون واقعا هم گرسنم بود
..رفتم بالا وسایل گذاشتم تو اتاقم دست لباسی که نگین برام خرید بود ی
لباس خوشگل ترنجی رنگ ..باشال محلی که پر از چیزای خوشگل بود ..دلم
برای اتاقم تنگ شده بود ...راسته که میگن هیچ جا مثل خونه خود ادم نمیشه
..مخصوصم خلوت تهایی های خودش اتاق ادم ...گوشی از روی عسلی
برداشتم خاموش بود اخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود..

زدم به شارژ.. خودم انداختم تو حموم یک دوش ده دقیقه ای گرفتم امدم بیرون.. حوله رو دور موهام پیچیدم حوصله خشک کردنشون نداشتم... ی تیشرت سفید مخملی که شکل ی قلب قرمز بود کنارش پوشیدم با شلوار راحتی... حوله رو برداشتم شال ابی انداختم روی سرم امدم پایین... این چند روز که خونه نبودیم شوفاژهارو بابا خاموش کرده بود ی کم هوای خونه سرد بود.... بابا رو دیدم که ظرف غذا دستش بود گذاشت روی میز ناهار خوری.... گفت بیا دخترم غذا تو بخور تا غش نکردی... خندیدم رفتم ظرف ازش گرفتم نوشابه که گرفته بود... خلاصه شام که تموم کردیم... بابا گفت دخترم من صبح زود میرم سرکار این چند روز نبودم.. کارا عقب افتاده.. بعدش هم گفتم برای فردا ناهار خودم از بیرون میگیرم میام... شب بخیری گفتم رفتم بالا.... اتاقم بدجور بهم ریخته شده بود...

تصمیم گرفتم مرتبش کنم... ولی خسته بودم بیخیال شدمم... به فکر خودم خندیدم من مرتب بودن... یاد یکی از هم کلاسهای سال سوم دبیرستانم افتادم شیرازی بود... بین تایمر درسی فرقی نمیکرد چه کلاسی با چه معلمی دارم... خسته که میشد میگفتم: خسته نباشی خلاصه مشهور بود تو خسته نباشی... معلمها هم به حرفش گوش میدادن... ی تایم استراحت بهمون میدادن... بگم این منش از این هم کلاسی شیرینمون به ارث بردم... الان خسته بودم.. گوشه از شارژ کشیدم... سی درصد شارژ شده بود به مین نرسیده بود.. که پیامها امدن.. تماس های از دست رفته..

همشون باز کردم هشت تماس از زهرا دوتا پی ام ...

بیست تاتماس از ستاره با ده تا پی ام ..

چند تا اس هم از نگین بود ... پیامهای زهرا رو باز کردم که چند تا بد بیراه گفته

... دختر بیا سرکوجه منتظرم دیر شد کدوم گوری هستی

بیخیال شدم پیامهای پرینسا رو باز کردم .. دوتایی اول عذر خواهی بود ...

سومی هم ی جورایی معذرت ... چهارمی که باز کردم دلخور بود ازم که چرا

جوابش نمیدم ... بقیه اش پی ام نوشته بود کجایی تو ...

به ساعت نگاه کردم ده شب بود ... پس بیدار هست تصمیم گرفتم بهش زنگ

بزنم ..

--از زبان شاهرخ ...

از جام بلند شدم یک تی شرت ابی پوشیدم گرم کن مشکی روش با شلوار

جین مشکی رفتم سمت روشویی صورتم شستم دستهای خیسم تو موهای

نرم براقم مشکی کشیدم کمی خودم اراسته کردم همیشه دوست داشتم ته

ریش صورتم مرتب باشه نگاهم از تو اینه گرفتم امدم بیرون اتاق ...

معصومه خانوم در حال گرد گیری بود .. منو که دید گفت: صبح بخیر اقا

بیخشد بیدارتون کردم ...

معصومه خانوم مثل مادر خودم میدونستم ... روم کردم بهش گفتم سلام مادر

من چند بار بهتون بگم منو اقا صدا نکنید راستش اقا دوست داشتم

همیشه پسر صداتون کنم آگه اجازه بدین... به روش خندیدم... چیز دیگه ای نگفتم... انگار خودش فهمید دوست دارم پسرش صدام کنه...
گفت: باشه پسر... رفت تو اشپزخونه..
میز صبحانه رو آماده کنه... یک تشکری کردم رفتم سمت در تو حیاط...
امروز جمعه بود پس کار خاصی نداشتم...
به باغچه بزرگ گوشه حیاط نگاهی انداختم کلی برگ داخلش ریخته بود...
باید به معصومه بگم یک نفر بیاره کل حیاط باغچه ها رو دستی بکشه...
تو همین فکر بودم که درحیاط با ریموت باز شد... کسی کلید خونه منو نداشت.. با تعجب به ورودی حیاط نگاه کردم رها بود...
عصبی شدم اخه این دختره اینجا چی میخواست... ماشینش پارک کرد گوشه حیاط کنار ماشین خودم... امد سمت گفت: صبح بخیر عشقم خوبی... از صداتش هم چندشم میشد چه برسه بهم بگه عشقم.. عصبی بهش توپیدم کی کلید خونه منو برداشته... امد دستهای انداخت دور بازو هام... گفت: تورا خدا امروز زهرم نکن.. امدم پیش عشقم بد کاری کردم کلیدها رو اونروز که با بچه ها امدیم خودت گفتی کلیدها رو بالای کمد کفشها میذاری منم برای خودم برداشتم...
دستهای از دور بازوم هام باز کردم امدم داخل که اونم پشت سرم امد... مانتوش شالش در آورد.. یک تاپ زیرمانتوش بود تمام بدنش نمایان بود... معصومه خانوم را دید توقع داشت اون سلامش کن...

رو کردم به معصومه گفتم دست درد نکنه مادر... رها هم با پوزخند سلامی کرد معصومه کوتاه جوابش داد...گفت پسرم چیز دیگه ای لازم داشتن خبرم کنید میرم طبقه بالا رو تمیز کنم...
گفتم: نه ممنون ..

رها هم امد نشست کنارم ..من شروع کردم به صبحانه خوردن... که گفت :از کی تا حالا این خدمتکاره شده مادرت... جوابش ندادم .. چرا صبحانه نمیخوری؟؟گفت : خوردم ...

منم بیخیال شدم بعد صبحانه رفتم روی مبلهای تو سالن جلوی تی وی نشستم ..رها هم مثل کنه بهم چسبید .. معصومه خانوم کارش تموم شده بود امد پایین وقتی مارو اینجوری دید سرش انداخت پایین ...گفت کارم تموم شده میرم ...ازش تشکر کردم گفتم:یک نفر بیاره برای کارهای حیاط تا باغچه درختها رو تمیز کنه ...اونم چشمی گفت خداحافظی کرد رفت..سه تا تراول پنجاهی تو پاکت همیشه میداشتم روی جا کفشی ... میدونستم بهش احتیاج داره چون دختراش میرن دانشگاه خرج مخارجشون زیاده..دفعه اول اعتراض کرد که این پول زیاده برای چندساعت کار..ولی قانعش کردم...رها سرش گذاشته بود روی شونه هام... منم کلافه از این دختر بلند شدم از کنارش...گفت شاهی کجا عزیزم... باید فکری به حال این وضع میکردم... ایستادم بهش گفتم...میخوام تنها باشم..میشه از اینجا بری اون کلیدهای خونه منو هم بذار سر جاش هیچوقت هم اینجوری تو خونه من نچرخ ...از سر جاش بلند شد این چه رفتاری که بامن داری رسما داری منو از خونه ات

بیرون میکنی... باصدای بلند گفتم که میخوام تنها باشم... اونم که بهش
برخورده بود.. مانتوش پوشید رفت.... اووووووف عجب دختر کنه ای هست
باید هرچه زودتر شرش کم کنم..

چندبار دیگه هم شماره آذر گرفتم خاموش بود... بهش اس دادم که چرا
خاموشی.. بازم خبری نشد... لعنتی تو کجایی فرداش رفتم سرکوجه
شون.. زهرا رو دیدم انگار منتظر بود ولی کسی نیومد... قدمهاش به سوی
خونه آذر برداشت هرچه زنگ زد کسی در باز نکرد... منم کلافه شدم زدم روی
فرمون ماشین.. لعنتی من نباید مهره بازیم گم کنم...

چندبار دیگه تماس گرفتم.. لعنتی خاموش بود نگران شدم.. باید فکری
میکردم.. به خونه پریسا زنگ زدم گفتم باید بره از آذر خبر بگیره... فرداش زهرا
تو راه کتابخونه بود پریسا رو فرستادم.. اونم به زهرا گفت: امانتی پیش آذر دارم
... گوشیش خاموش هست.. زهرا اول نمیخواست چیزی بگه.. ولی بلاخره
پریسا موفق برگشت تو ماشین... گفت حال خانجونش بد شده چندروزی
شمال میمونن.. گوشیش نبرده... پس خیالم راحت شد که مهره ام دارم...
عجیب دلم این دو روز برای آذر تنگ شده بود.. ساعت ده بود... صدای گوشی
در امد خودش بود.. نمیدونم چرازش دلخور بودم... گوشی وصل کردم برام
مهم نبود که بفهمه من پریسا نیستم.. صداش که داخل گوشی پیچید دلم
ارامش پیدا کرد... اونم فقط الو الو میکرد منم سکوت کرده بودم.. آرامش
قل*ب*م برگشته بود.. وقتی دید جواب نمیدم گوشی قطع کرد... من باید
تحمل میکردم نباید بفهمه این شماره من...

وقتی صدایی از اونور خط شنیده نشد گوشی قطع کردم....بیخیال شدم به یک دقیقه نکشیده بود از پریسا پی ام..نوشته بود دندونش جراحی کرده نتونسته حرف بزنه..بعد خیلی از دستم دلخوره..

جوابش دادم(سلام پریسا ببخش گلم خونه نبودم گوشی همراه نداشتم فقط بدون که بفکرت بودم..ان شالله که خوب میشی)..

پی ام بعدی امد نوشته بود«میشه فردا بینمت هم تورا میبینم دلخوری پیش امده هم برطرف میشه» جواب دادم(فردا صبح تاظهر درس دارم آگه عصر بتونم بینمت)

پی ام بعد«باشه همون کافیشاپ»(باشه)..دراخر شب بخیری گفتم اونم چند تا شکلک ب*و*س گل فرستاد...

قبل از خواب به زهرا هم اس دادم.نوشتم برگشتم خونه فردا منتظرم باشه سرکوچه میام کتابخونه..مطمئن بودم الان خواب هفت خان رستم میبیمه..

گوشی دوباره زدم شارژ بشه خودم روی تخت دراز کشیدم خوابیدم...

از خواب بیدار شدم مانتو شلوار سورمه ای پوشیدمقنعه ام سرکردم امدم پایین..بابا که رفته بود..منم چندروزی باید بدون صبحانه سر کنم..اینجاست که میگن مادر واقعا نعمته...

زهرا رو دیدم درحال صحبت کردن باگوشی بود لبخند میزد تا منو دید دارم میام..گفت پریناز خداحافظ...سلام کردم..

گفت: سلام بی معرفت..

همدیگر ب*غ*ل کردیم... گفت: خوش گذشت .گفتم: جای شما خالی

عروس خانوم ..

توراه کل سفر دوروزه تعریف کردم به زهرا گفتم وایسا من چندتا کیک اب

میوه از این مغازه بخرم پیام... داخل شدم کمی شلوغ بود چیزایی که

میخواستم برداشتم .. نوبت به من رسید تا حساب کردم .. برگشتم که پیام

بیرون سرم خورد به جایی چشمم باز کردم شاهرخ دیدم .. شاهرخ که منو دید

گفت: سلام اذر خانوم اینجا چکار میکنی بازم همون حس امد سراغم

عطر تن تو بامنه وقتی که تو کنارمی .. این اهنگ تو ذهنم یادور شد .. چشم از اش

برداشتم .. گفتم: سلام ببخشید این دفعه مقصر من بودم خریدام نشونش دادم

.. عجیب تو چشماش نگاه کردم یک جور حس دلتنگی داشتن .. کت شلوار

تتش بود پیراهن اتو شده سفید زیر کتش ... از آنالیزش دست کشیدم .. دیدم

اونم منو نگاه میکنه ... سکوت بینمون بود .. که صدای مشتری مارا خودمون

اورد ... مشتری گفت: اقا برید کنار میخوام رد شم .. شاهرخ رفت کنار

گفت: بفرماید مشتری رفت... منم گفتم: روزتون خوش آقای شاهرودی

... شاهرخ لبخند زد گفت: خوشحال شدم دیدمت..

گفتم:

وهمچنین از اش خداحافظی کردم امدم بیرون.. لبخند روی ل*ب*ا*م

بود.. زهرا امد جلو گفت: رفتی بسازی یا بگیری چرا این همه طولش دادی؟؟!

گفتم: شلوغ بود خب..

... چیزی نگفت دیگه.. بعد از اتمام درس خوندن

..برگشتم خونه...بابانیومده بود...گوشی از جیبم برداشتم یک پی ام از پریسا «آذر امروز شاهرخ ازت تعریف میکرد..*^» خندم گرفت منم جوابش دادم(شاهرخ نگو که شاهزاده بگو همیشه میره سرکار اینجوری شیک میکنه) همین جور میخندیدم رفتم بالالباسم عوض کردم...پی ام امد«پس چی فکر کردی داداش ما خودش شاه هست» ج دادم(اگه خواهرش ازش تعریف نکنه...هندونه ها رو دونه دونه بزن زیرب*غ*لش)..دیگه اس نداد...منم منتظر بابا بودم تی وی روشن کرده بودم..برنامه آموزش عروسک نگاه میکردم...زنگ در به صدا در امد یعنی کی میتونه باشه...بابا که کلید داشت...ایفون زدم گفتم:بفرماید..سفارش غذا اوردم..رفتم در حیاط باز کردم.....یکی از کارکنان قنادی بابام بود غذاها راداد گفت اقاتون گفتن شب میان خونه....تشکر کردم اونم رفت..

ناهار تنهایی خوردم..بعدش کمی استراحت کردم...قرار بود ساعت سه برم پیش پریسا ..

ماتوزیتونی پوشیدم شالی که نگین برام خریده برداشتم...با شلوار مشکی لوله تفنگی..همیشه کفش اسپورت میپوشیدم..نگاهی به خودم انداختم عالی شده بودم....کیف برداشتم امدم توکوچه ...

داشتم در میبستم که ماشین باربری عمورضا جلوی پام متوقف شد امین
راننده اش بود... پیش خودم گفتم این اینجا چکار میکنه لعنت به این شانس
... پیاده شد... گفت: سلام اذر خانم جایی تشریف میبردین!!؟؟؟؟
گفتم: سلام میرم دیدن دوستم.. بعد ازش پرسیدم شما اینجا چکار
میکنید!؟؟؟؟... که گفت: آمده بودم ظرفهای محرم ببرم.. زنگ زدم عمو گفت: اذر
خونه هست کلید انبار ازش بگیر.... چندروز دیگه ماه محرم بود عمورضا از
اول محرم تا روز عاشوار برای هیئت های محلشون نذری میپخت.. مجبور
شدم دوباره کلید بندازم تو در باز کردم
... یک انباری بزرگ گوشه حیاط داشتیم که وسایل و ظروف ماه محرم اونجا
میداشتن... به امین گفتم: چند لحظه وایسا برم کلید بیارم. امین گوشه حیاط
ایستاد.. کلید اوردم دادم دستش.. نمیدونستم برم یا وایسم کارش تموم شده
... مطمئن بودم کارش حداقل نیم ساعت طول میکشه... من نمیدونم تنهایی
چطور میخواند این ظرفهای بزرگ بلند کنه... کلید از دستم گرفت طوری که
هیچ تماس دستی باهم نداشته باشیم... ..
در انباری باز کرد... بعد ماشین آورد تو حیاط جلوی انباری گذاشت... اول
ظرفهای کوچکتتر گذاشت داخل کامیون بعد نوبت چندتا ظرف بزرگ بود
..یکی دوتاش برد تو ماشین... سه تای دیگه خیلی سنگین بودن.. کیفم
گذاشتم کنار باغچه گل کنار در... با این که هیکل من در برابر امین مثل فیل
فنجون بود... ولی باس کمکش میکردم داشت سرش میخواند که من رفتم
داخل اون یهویی برگشت سینه به سینه شدیم... فوراً خودش کشید عقب گفت
اینجا چکار میکنی... گفتم امدم کمک... بهم پوزخند زد به قیافم نگاه کرد

گفت با این تیپ میای کمک نمیترسی لباست خاکی بشه سرقرار بادوستت بد
نشه برات... هه چه پیش خودش فکر کرده این... گفتم: مهم نیست اونور دیگ
بزرگ گرفتم... اونم گفت: لازم نیس خودم میبرم.. این پسر چقدر غدر
خودخواه هست... دیدم و ایستاده نگاهم میکنه... بازم گفت لازم نکرده... من
روم بهش برگردونم گفتم: برو به درک ...

این حرفم که شنید بهم نزدیک شد... عصبی شده بود یک قدم عقب رفتم اونم
امد نزدیکتر... چونه ام تو دستش گرفت. گفت: زبونت کوتاه میکنم خیلی دیر
نیست... شاید دوماه دیگه بشی زنم... ببینم اونوقت هم اونوقتم انقدر زبون
داری!!؟؟ ترسیده بودم از زیر دستش فرار کردم امدم بیرون انباری.. که
صدای خنده اش بلند شد.. گفت: خیلی بیچه ای اذر خیلی..
عصبی بودم کیفم برداشتم رفتم سرکوچه تا کسی گرفتم که برم پیش
پریسا.. دستام کمی میلرزید چطور به خودش جرات داده به من دست بزنه
لعنتی...

نزدیک بود اشکم دربیاد..

گوشی به صدا در امد پریسا بود... گلوم بغض داشت... رد تماس زدم... پنج
دقیقه بعدش رسیدم به کافیشاپ ...

پریسا رو دیدم جای دنجی نشسته بود... رفتم نزدیک... بلند شد ب*خ*لم
کرد گفت خوبی اذر... اشکام امون نداد بی محابا ریخت ...

پریسا منو بیشتر به خودش فشرده..گفت:عزیزم گریه نکن بگو بینم چی شده
چه اتفاقی افتاده!؟؟؟.

خودمو کنترل کردم... پریسا چند تا دستمالی داد گفت اشکات پاک کن ...
کافیشاپ خلوت بود کسی نبود که منو بااین وضع ببینه ..نشستم روی صندلی
..کل ماجرای یک ساعت پیش براش تعریف کردم..

اونم دستام تو دستش گرفت گفت:منو ببین سرت بگیر بالا ناراحت نباش اون
حق نداشته تورا بترسونه....

گفتم پریسا! آگه حرفش راست باشه چی آگه بابا عید جواب مثبت بهشون
بده چی!؟؟؟؟.

پریسا پیش خدمت صدا زد گفت:لطفا دوتا لیوان اب دوتا هم قهوه ..پیش
خدمتکاره پرسید:قهوه تلخ باشه یا شیرین!؟؟ پریسا جواب داد:شیرین باشه
....پیش خدمت کاره چشمی گفت رفت..

پریسا گفت:حالا ناراحت نباش فکری به حالش میکنیم...بهم دلگرمی داد
کمی اروم شده بودم..

بعد درباره اونروز کمی حرف زدیم درباره اون دختره رها که مثل کنه به
شاهرخ چسپیده ولش نمیکنه... پریسا همین جور درحال صحبت کردن بود که
باصدای بلند گفت:چاره کارت پیدا کردم...

که تموم خدمتکارهای هتل به ما نگاه کردن..روم کردم به پریسا گفتم:ببین
ابرومون بردی بین الان پیش خودشون فکر میکنن اینا دیونه ان!!%
پریسا پوقی زد زیرخنده ...

ازش پرسیدم نقشه ات چیه؟؟؟؟؟ پریسا بشکنی زد گفت: آذر با این حرفم شاید ناراحت بشی ولی میدونم که چاره ساز...

منم با گنگی نگاه کردم که یعنی چی؟! تو همین حین قهوه ها رو آوردن ...

پریسا گفت: اول قهوهامون بخوریم که سرد میشه ... که گفتم: پریسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
پریساگفت: جانمممم... داشت حرصم در می آورد منم قهوه ام برداشتم
خوردم ...

پریسا شروع کرد توضیح دادن... گفت: رها رو که دیدی داداشم که اونو دوست نداره میخواد از شرش راحت بشه... سرم تکون دادم گفتم: این ب من چه ربطی داره؟؟!!!

پریساگفت: الان دقیقا به تو ربط داره .. بازم منظورشو نگرفتم .. که گفت: تو شاهرخ باید باهم دوست بشین ..
همین که گفت قهوه تو گلوم پرید ...

پریسا امد جلو زد پشت کمرم گفت چی شد؟؟؟! خوبی؟!!

گفتم: خوبم ولی من نمیتونم این کارو انجام بدم اصلا حرفشم نزن!!!
پریسا بازم گفتو گفتو گفت...

که اگه با شاهرخ دوست بشم امین دست از سرت بر میداره دیگه نیماذ سراغت ..گفت: هم برای من خوبه هم برای شاهرخ ...

فکر بدی هم نبود ولی باید بیشتر فکر میکردم ... دیگه داشت شب میشد رو کردم به پریسا گفتم: دیگه باس برم ... پریسا گفت: راستی آذر شماره جدیدم سیو کن اون شمارمو دادم به شاهرخ اخه قبلا شماره شاهرخ خودش بوده ...

منم ازش توضیح نخواستم..گوشی در اوردم ..گفتم
بگو(۰۹۱۳۴۲۳...)(شمارش سیو کردم گفتم خیرت میدم...ازش خداحافظی
کردم رفتم خونه ...

کاش

می رسیدی از راه با یک ب*غ*ل روزهای خوب...!!!!#مریم_طراوت**روی
تخت نشسته بودم داشتم این شعر زمزمه میکردم
الان دقیقا سه روز از پیشنهاد پریسا میگذشت نمیدونستم باید چکارکنم ..از
یک طرف دلشوره ترس داشتم ..از یک طرف دیگه میتونستم کاری کنم امین
دیگه نخواد با من ازدواج کنه ... از بس این چند روز فکر کردم مغزم درحال
انفجار بود... تو همین افکار بودم..پیمان به گوشیم زد ...جواب دادم ...گفتم:
سلام داداشی خوبی .

.اونم گفت:سلام وروجکم چطوری دیگه احوالی از ما نمیگیریا...گفتم
داداش همش به کنکور فکر میکنم (چه دروغ مضحکی)اونم گفت :میدونم
آذری داری درس میخونی ولی به خودت هم استراحت بده ..گفتم:چشم
...بهش گفتم داداش برای محرم نمیای!؟؟؟؟گفت:نه گلم امتحان میانترم
شروع شده بهتره نیام...ولی برای ماه بعد میام که نزدیک عید میشه دانشگاه ها
تعطیل هستن تا پایان تعطیلات... بعد گفت:مامان چکار میکنه!؟؟(مامانم
دیروز از شمال برگشته بود انگار حال خانجونم خیلی بهتره شده بود که باخیال
راحت به خونه برگشته بود)

گفتم:نمیدونم از صبح تا الان خونه رو گردگیری میکنه....پیمان صدای خنده اش امد گفت:اره دوروز خونه نبوده.....بعدکمی من من کرد گفت:آذر میتونی یک کمکی بهم کنی ...گفتم:ببینم چی باشه!!!!

که گفت:میشه به زهرا بگی حداقل جواب پی ام بده بخدا قصد مزاحمت ندارم فقط میخوام بیشتر باهم آشنا بشیم...

پوقی زدم زیرخنده گفتم:چشم امر دیگه ای باشه،، (از وقتی مامان زهرا بهمون جواب مثبت داده دو روز بیشتر نمیگذره...مامانم قرار بود امروز بره طلافروشی یک انگشتر برای نشون کردن زهرا بگیره.....) پیمان دوباره صدایش مظلوم کرد گفت:همین یک کارو برای داداشت انجام بده...من گفتم:چشم سعیو میکنم ولی قول نمیدم....بعدهش گفت مرسی ابجی گلم،،، خداحافظ..گوشی گذاشتم روی عسلی رفتم طبقه پایین..مامانم تو اسپنزخونه بود..داشت ناهار آماده میکرد..گفتم:خسته نباشی مامان...گفت:قربونت دخترم....گفتم مامان...کی، میری خرید انگشتر..گفت:عصر با اقاچونت میریم...بعد گفت:راستی اذر لباس مشکی های محرمت شستم فقط مادر خودت زحمت اتوش بکش....فردا میریم خونه عمو رضا واس کمک

فردا اولین روز محرم بود.....ماهم هرسال میرفتیم اونجا کمک زن عمو ملیحه...البته بگم نصف مخارج نذری هرسال اقاچونم جدا گونه به عمو رضا میداد...ولی چون خونه عمو رضا جای بیشتری برای پختن داشتن اونجا پخت پز انجام میشد.....بااین حرف مامانم که گفت دیگه هرروز میریم خونه عمو رضا انگار اب سردی ریختن روی تنم.....

باید میرفتم به پریسا زنگ میزدم ...

--از زبان شاهرخ ..

وقتی پریسا بهم گفت: مطمئن هست نقشه اش میگیره ... لبخندی ناچندان محسوس روی صورتم ظاهر شد...

هر لحظه منتظر بودم پریسا بهم خبر بده که اذر بهش زنگ زده اما خبری نبود...

روزی که رها رو باخودم بردم کافیشاپ فکر نمیکردم نقشه ام بگیره و اذر دختر مهرستاد باور کنه ..رها دوست دختر کنه من هست... از بالکن داشتم به حیاط مرتب شده نگاه میکردم..

واقعا معصومه خانوم کسی رو که آورده بود کارش خوب انجام داده بود ... رها از وقتی که اونجوری از خونه ام بیرونش کردم دیگه بهم زنگ هم نزد ...ولی از این دختر مطمئن بودم که به همین راحتی دست از سرم برنمیداره.... توهمین افکارم بود که گوشی به صدا در امد ... پریسا بود ...گوشی وصل کردم ...که صدای شادش تو گوشم پیچید گفت: اذر بهم زنگ زده گفته میخواد منو تورا ببینه

گفتم :چه ساعتی گفت:عصر ساعت سه ...

همون کافیشاپ !؟؟؟

گفت:اره...

بدون هیچ حرفی دیگه گوشی با ی خداحافظ قطع کردم... خوشحال بودم که نقشه ام داره طبق برنامه پیش میره ...

همه وقت ملاقاتهای عصرم لغو کردم... الان ساعت یک بود رفتم طبقه پایین
سفارش ناهار دادم... عجیب اشتها باز شده بود... سفارش آوردن تا آخرش
غذا رو خوردم...

بعد چند مین رفتم سمت

گیتاری که روز تولد بیست یک سالگی بابام بهم هدیه داده بود... برداشتم با
تمام وجودم اون لحظه تولدم به خاطر اوردم... مامانم در حال برش کیک
بود.. شادی داشت با دو دوستش حرف میزد... بابام باچند تا از دوستاش که
مشتری کاراگاهش بودن درباره سفارشات حرف میزد... شادی خواهرم تو اون
لباس دکلمت عروسکی واقعا شبیه پرنسس ها شده بود موهای ل*خ*ته
مشکیش روی دوش های ل*خ*تش گرفته بود که بهش گیر دادم گفتم چرا
لباس به این بازی پوشیدی... گفت: داداش تو که میدونی من این لباس فقط به
خاطر تولد تو گرفتم.... بااینکه سیزده سالش بود تو اون تولد ولی همه
چشم ها به شادی خواهر من بود خواهری که زیبایی وصف نشدنی داشت....
مامانم که همیشه کت دامن میپوشید شیک پوشیده...
اشکم در امد شروع کردم به نواختن گیتار....»
انقدر درد تو دلم دارم، انقدر غم تو صدام، انقدر حرف نگفته که عمری مرده
رول*ب*م*، انقدر تو فکر تو بودم از خودم جا موندم،، تو اتیش دروغهای تو
عمرم سوزندم.....

من خودم رو خیلی وقته فراموش کردم....*بابک جهانبخش*» گرفته این دل
لعنتی... برای کسایی که ندارمشون

کسایی که یکی پس از دیگری ترکم کردن ... از خدایی که نمیدونم وجود داره
یا نه ... دلگیرم از خدایی که همه عزیزانم از من گرفت از خدایی که
نذاشت طعم خوشبختی بچشم

نمیدونم چقدر فریاد زدم که خسته شدم...برخوایم گفتم: من نباید ببازم
من همه ی این نداشتهها نبودنها رو انتقام میگیرم...رفتم طبقه بالا دوش ده
دقیقه ای گرفتم یک پیراهن سفید تنم کردم شلوار مشکی تکم پوشیدم موهام
یک طرف صورتم ریختم...عطر همیشگیم روی خودم پاشیدم ...
--از زبان اذر...وقتی مامان رفت که بره قنادی اقاچونم ..

منم ازش اجازه گرفتم برم بیرون وسایل تحریرم بنخرم...اول خودم
گفتم: بگ و چی چیزایی میخوای تا برات بگیرم...بعد من اصرار کردم خودم
میرم میگیرم حال هوام هم عوض میشهدیگه چیزی نگفت رفت...،،،
لباس هام که آماده کردم پوشیدم یک شال ابی با یک لباس سورمه ای
....پالتوی سورمه ایخودمو تو آینه برانداز کردم امدم بیرون...اسمان
ابری بود...امروز بیستم دی ماه بود...روز تولد منم نزدیک بود...دستم کردم
تو جیب پالتوم ..چند لحظه ایستادم تاکسی جلوی پام متوقف شد...استرس
داشتم نمیدونستم کارم درسته یا اشتباه...ولی دلم زدم به دریا...گفتم هرچه
بادا بادساعت سه و ده مین بود...پریسا رو دیدم همون میز همیشگی
نشسته بود..وقتی شاهرخ کنارش ندیدم...گفتم: نکنه پشیمون شده باشه
....افکارم از خودم دور کردم

..با پریسا روب*و*سی کردم نشستم... پریسا گفت:عجب خانوم بلاخره از ما
یادی کردی چرا این چند روز حتی یک پی ام ندادی... انگار دلخور بود ازم
...نگاهم تو چشماش انداختم..گفتم:میخواستم فکر کنم
... پریسا اهانی کردگفت:الان فکرات کردی!؟؟؟؟.

گفتم اره..گفت:خوب...گفتم:با نقشه ات موافقم فقط یک شرط اینکه
شاهرخ پیش از حد ازم انتظاری نداشته باشه...تو همین بحث بودم که شاهرخ
از راه رسید..باااا چه شیک کرده بود خودشو.بوی عطرش جلوتر از خودش به
مشامم رسید...عجب جیگری بود این پسر هرروز شیکتر البته بگم مغرورتر
از هر دفعه میشد...فک باز مونده ام بستم...شاهرخ سلام کرد...منو پریسا
هم جوابش دادیم...صندلی عقب کشید نشست روش ...
معذب شدم کمی...ولی نباید خودمو سست ترسو نشون میدادم...
سکوت پیش آمده رو پریسا شکست گفت:اول بذارین یک قهوه سفارش بدم
بعد براتون توضیح میدم چکار کنید...

هردو سر تکون دادیم..ولی چیزی نگفتیم..بلاخره..پیش خدمتکار
سفارشات آورد گفت:امر دیگه ای نیست که شاهرخ جوابش داد گفت:نه
ممنون...

پریسا درحال شیرین کردن قهوه اش بود فقط صدای بهم خوردن قاشق به
فنجون قهوه بود و دیگر هیچ صدایی...

از جو پیش آمده راضی نبودم ... پریسا لب باز کرد گفت: هردوتون خوب گوش کنید ... اول اینکه باید بهم اعتماد کنید ... بعد از همه اینکه همیشه از حال هم خبر داشته باشین ... لب باز کردم گفتم: این یعنی چی؟؟؟؟؟
که گفت: یعنی اینکه شماره های همدیگر داشته باشین از حال هم باخبر باشین ...

اول خواستم مخالفت کنم ... ولی وقتی پوزخند شاهرخ دیدم ... حرصم گرفت باید به این غول بیابونی که از دماغ فیل افتاده حالی کنم که بچه نیستم میتونم منطقی باشم ...

گفتم: باشه قبول ... پریسا چیزای دیگه هم توضیح داد .. متوجه شدم شاهرخ قهوه اش بدون شکر خورد

. یعنی این چطور قهوه به این تلخی مزه مزه میکنه ... این ادم همه چیزاش با بقیه فرق داشت ... تصمیم براین بود که این چند روز که خونه عمورضا میریم .. گوشه دستم باشه ... من خودم به شخصا این کارو دوست ندارم همه این خصلت خوب منو میشناختن . که تو جمع گوشه دست نمیکرم ... نقشه پریسا این بود که این چند روز با شاهرخ پی ام بازی کنیم اونم جلوی چشم امین ... ساعت پنج خورده ای بود ... گفتم من دیگه باید برم ... شاهرخ رو کرد به پریسا گفت: بیان بیرون منتظرتونم این جمله رو گفت رفت ... نه به این سکوتش نه به این دستوراتش ..

پریسا جلو سوار شد .. منم عقب نشستم ... اینه جلو دقیق روی صورت من بود

..

توراه پریسا از اینکه کاش میشد بعد محرم برنامه بچینیم بریم پیست اسکی
... سرم اوردم کنار پنجره به درختهای کنار خیابون فکر میکردم... چه خوبه که
همدیگر رو دارن همشون باهم یکرنگن غم غصه داشته باشن غم خوار هم
میشن یک مدت ل*خ*ت عریان میگردن.. شاد باشن خودشون شکوفه بارون
میکنن... چشم از خیابون گرفتم.. یک لحظه متوجه اخم شاهرخ تو اینه شدم
.. یاد حرف دفعه قبلش افتادم.. که گفته بود تا حالا مرگ تجربه
کردی؟!؟؟؟؟ شاهرخ از اونایی بود که نمیشد بفهمی چی بهش گذشته...
چی اینو اینقدر سخت مغرور کرده .
. خیلی کم میخنده حتی بهتره بگم خنده اش هنوز ندیدم... ماشین متوقف شد
.... ازشون خداحافظی کردم... لحظه اخر شاهرخ گفت: عجیبه این دفعه رو
یادت نرفت خداحافظی کنی...!!!!!!
پریسا گنگ نگاه کرد منظور شاهرخ نگرفت... بازم جواب حرف شاهرخ
سکوت بود... پریسا دست تکون داد... ماشین از جاش کنده شد جوری که دلم
هری ریخت... پسره بی عقل سرتق... رفتم خونه مامانم نیومده بود... دست
گذاشتم روی پیغام گیر خونه که صدای مامانم پیچید گفت: اذر دخترم امدی
حاضر باش... امیدیم بریم خونه زهرا... منو بابات هنوز تو طلا فروشی هستیم
... ساعت شش نیم اونجامیم... به ساعت نگاه کردم شیش بود... بدو رفتم بالا
لباس بیرون عوض کردم.. یک لباس مناسب امشب برداشتم... هنوزشالم
سرم نکرده بودم که صدای زنگ خونه امد... وای گفتمو... رفتم درو باز کردم
فکر کردم مامانم هست.... داشتم شالم می انداختم روی سرم که امین دیدم

...شالم تند سریع مرتب کردم... گفتم: تو چرا همین جوری سرتو انداختی
امدی تو!!!!؟؟؟؟؟ بهت یاد ندادن وارد جایی میشی اعلام حضور
کنی؛!!!!؟؟؟؟؟ بهم پوزخندی زد گفت: موهات چقدر نازن... عصبیم شدم گفتم:
فکر نمی‌کردم چشم ناپاک باشی... خنده اش گرفت گفت: ناپاک نیست
چشمام فقط اینکه موهای خانومم دیدم... اینکه اشکالی نداره ازش تعریف
کنم... خواستم بگم: گمشو بیرون که صدای عمورضا آمد که میگفت صاحب
خونه هستین؛!!!!؟؟؟؟؟ ملیحه خانوم همین لحظه وارد شد... منم خودمو
خونسرد نشون دادم خشمم فرو بردم... گفتم: بفرماید داخل... مونده بودم اینا
اینجا چکار میکنن!!؛!!!!؟؟؟؟؟ زن عمو آمد صورت ب* و* سید همون تعریفهای
همیشگی کرد رفت داخل نشیمن نشست... مریم دختر بزرگشون هم آمده بود
به اونم سلام کردم... گفتم بفرماید داخل... بعد مریم عمو رضا دختر
کوچکشون وارد شدن.... پشت سر اونا هم مامان بابا آمدن داخل.... من دنبال
مامانم رفتم تو اشپزخونه... عصبی بودم که چرا نگفته اینا هم میان...
مامانم با ارامش خریدها رو میذاشت روی کابینت... نگاه عصبیم رو که
دید...
گفت: اقا جونت خبرشون کرده امشب می‌خوایم بریم زهرا رو نشون کنیم اونا
هم باشن که بعد خبردار شدن ناراحت نشن... دوندونهام روی فشار دادم بدون
توجه به خانواده عموم رفتم اتاقم...
روی تخت نشستم... قیافه امین آمد جلوی چشمام... یک پسر بیست پنج
شش سالی که.. فقط بلده زور بگه... و همه چیز رو مال خودش میدونه.. من
اصلا همچین آدمهایی دوست ندارم...

..روی تخته نشسته بودم ناخنم میکندم...پاهام مثل حالت هستریکی تکون میدادم.... الان دلم میخواست فریاد بزنم بگم از همتون متنفرم..... خون خونمو میخورد...بلند شدم رفتم کنار پنجره اتاقم.. کمی باز کردم... با تمام وجودم ریه هام پر از هوای تازه کردم..یک نفس عمیق کشیدم... بارون نم نم میبارید زیر باریکه نور چه زیبا بودن قطرات بارون...کوچه خلوت بود...هیچ جنبه ای تو این هوای سرد بیرون نبود ..

تمام دیوارهای کوچه سیاه پوش محرم که از راه رسیده بودشدن... ..بعد از چند دقیقه بلاخره تونستم این عصبانیت از خودم دور کنم...دوباره خودمو تو اینه برانداز کردم دیگه خبری از خشم عصبانیت روی چهرم نبود...

گوشیم دست گرفتم امدم پایین.. دقیقا کنار دختر کوچکه عمورضا نشستم رو به روم امین نشسته بود..همه مشغول صحبت کردن بودن...فقط امین بود که مثل همیشه منو برانداز میکرد...پام انداختم روی پای دیگم...اولین پی ام...به شاهرخ دادم...قبل از اینکه پی ام بدم اضطراب استرس داشتم...ولی همشون کنار زدم نوشتم ..«سلام عشقم خوبی» عمداا گوشه جلوی چشم دختر کوچکه عمو گذاشتم که ببینه پی ام...به دقیقه نرسید..از شاهرخ پی ام امد (سلام جونم خوبم..تو خوبی) این دفعه ابروهای خواهرکوچکه امین بالا رفت که از دید امین پنهون نبود... نوشتم «خوبم عشقم فقط دلم برات تنگ شده...» شاهرخ در جواب (فدای دلنتگیات بشم. منم دلم برات تنگ شده)من داشتم از این بازی لذت میبردم..خنده از روی لبهام محو نمیشد..و

اینکه اخم های امین بیشتر تو هم میرفت... این بیشتر خوشحالمترم
میکرد... برای اینکه نزنم زیر خنده همه چیز خراب نکنم رفتم سمت اسپزخونه
... پشت در یخچال و ایستادم... که امین به خواهر کوچکش الهه اشاره کرد بره
پیشش... نمیدونم چی ازش پرسید.. مثل میرغضب امد سمت اسپزخونه...
زود در یخچال باز کردم یک بطری اب دستم گرفتم... خواستم سرش باز
کنم که امین مچ دستم گرفت..

منو کشوند سمت اونور کابینت ها که هیچ دیدی از نشمین نداشت... داشت
به مچ دستم فشار می آورد... گفتم: چته بند پاره کردی؟!؟؟ دستمو ول کن
خوردش کردی... سرش نزدیک صورتم آورد... نکنه بخواد... نه نه این اصلا
امکان نداره... که مسیر صورتش تغیر داد دم گوشم گفتم: داشتی با کی دل قلوه
میدادی هان... گوشت بده میخوام بینم... عصبی تو چشماش نگاه کردم
.. گفتم: به تو چه تو چکاری من هستی که داری سوال پیچم میکنی؟!!!!
فشار روی مچ ظریف دستم بیشتر شد.. گفتم: حرف میزنی یا همینجا دستاتو
قلم کنم... نفسهاش که به صورتم میخورد داشت حالم بهم میزد... اون لحظه
بگم به غلط کردن افتادم دروغ نگفتم...

دوباره ازم پرسید به کی اس میدادی که نیشتم تا بنا گوش باز بود هان؟!
کمرم به کابیت خورد یه اخی ازم بلندشد چهره ام توهم رفت از درد
... باصدای خفه ای گفتم: ای کمرم.. باین اه ناله کمی ازم جدا شد ولی فشار
روی مچ دستم کم نکرد... داشت دستم میشکست.. نه میتونستم جیغ بزنم نه
چیز دیگه ای.. توهمین حین . الهه وارد اسپزخونه شد .. گفتم: داداش داری
چکار میکنی .. امین دستم ول نکرد .. رو کرد به الهه گفت: اینجا چکار

میکنی؟! الهه بدبخت از ترس نمیدونست چه بگه... که لب باز کردگفت: زن
عمو نرگس گفت: بیام دنبال اذر بگم بیاد میخوایم بریم خونه اقا محمود بابای
زهره... امین گفت: برو بگو الان میاد... الهه رفت.. امین دستم ول کرد اشکم در
آمده بود از درد... ولی چیزی نگفتم... حقیقتش اگه چیزی میگفتم همین
جامنو قتل عام میکرد

امین.. انگشت اشاره اش تکون داد گفت: وای به حالت اذر اگه بدونم با کسی
رابطه داری .. از چشمماش خون میبارید... این گفت رفت بیرون از
اشپزخونه... مچ دستم نگاه انداختم کبود شده بود....

Azars-life:

نشستم روی زمین... گفتم: لعنت به تو امین لعنت... اشکام پاک کردم ابی زدم
به صورتم ولی هنوز چشمام قرمز بود... همه آماده رفتن به خونه زهره
بودن.. مامانم رفت.. چیزایی که برای نشون کردن زهره خریده بود بیاره.. زن
عمو دختر کوچکش الهه مریم دختر بزرگش... عمو رفتن سوار ماشین
خودشون شدن... امین انگار با ماشین خودش که سانتافای سفید بود آمده
بود.. با اینکه خونه زهره نزدیک بود ولی همه ترجیح دادن با ماشین برن... من
که مچ دستم بد جور درد میکرد.
توراه پنج دقیقه ای سکوت کردم.

.. رسیدیم اونجا طبق رسم رسومات همه چیز پیش رفت.. بلاخره زهره چایی
آورد... خانواده عمو هم اونو تحسین کردن انگار مورد قبولشون بود.. زهره یک
شال جیگری پوشیده بود بود.. درکل ناز شده بود... امد کنارم نشستم.. باین که
بغض داشتم.. بهش گفتم عروس ناز شدیا.. که لبخند زد.. ولی متوجه بغض

نشد.. قولی که به پیمان داده بودم باید عمل میکردم... دم گوش زهرا
گفتم: داداشم گفته جواب پیامش بده... زهرا سرش انداخت پایین.. که یک
سقلمه ای به پهلویش زدم.. داداش خواست بره بالا که جلوی دهنش گرفت...
سرش سمتم آورد... باشه ای گفت... گفتم: این شد یک حرفی دیگه نینم
داداشم اذیت کنی!!!!!! من خواهر شوهر خوبی نیستم ابرو هام شیطانی بالا
انداختم... زهرا خنده ریزی کرد... صدای مامانم آمد که گفت: با اجازه همه این
انگشتر تو دستای زهرا میکنم.. تا دیگه کسی نخواد عروس گلم از مون بگیره
.. بابای زهرا گفت: شما خودتون صاحب اختیارین..
زهرا رو دیدم که در حال سرخ سفید شدن بود.. انگشتر توی دستای زهرا چقدر
قشنگ بود.. همه دهنشون شیرین کردن.. اما من حتی چیزی از گلوم پایین
نمیرفتم.. امین هنوز داشت با چشماش برام خط نشون میکشید...
من خدا خدا میکردم زودتر این مراسم تموم بشه.. که نگاه این لعنتی تحمل
نکنم...
مراسم بالاخره تموم شد... همه تبریک میگفتن.. قرار شد خانواده زهرا هم فردا
همراه ما بیان خونه عمو رضا.. برای کمک در نذری پختن...
...
تا رسیدم خونه رفتم تو اتاقم.. شروع کردم گریه کردن.. الان میدونستم امین
دست از سرم برنمیداره...
... از بس گریه کردم نفهمیدم کی خوابم برد... صبح با صدای مامانم درحالی
که داشت با تلفن حرف میزد چند تقه ای به در اتاقم زد بیدار شدم...
به ساعت روی عسلی نگاه کردم.

ساعت ده صبح بود....میخواستم بلند شم از روی تخت که درد شدیدی توی سرم پیچید....دوباره خودمو انداختم روی تخت ...

مامانم صدا زدم تا بیاد به دادم برسه...بعد چند دقیقه مامانم امد بالا...تا حالا منو دید ..گفت:آذر دخترم چت شده ..سرم محکم فشار میدادم ..گفتم:مامانم سرم درحال انفجار هست ...سریع از جاش بلند که بره به دکتر زنگ بزنه که گفتم:لازم نیست مامان فقط قرص سردرد برام بیار...مامانم گفت:اخه اذر ممکنه بدترت بشه..

گفتم:نمیشه...رفت با لیوان اب میوه دوتا قرص برگشت گفت:اینارو بخور استراحت کن خوب میشی...

منم ازش گرفتم خوردم مامانم گفت:الان تاثیرمیکنه اگه چیزدیگه ای لازم داشتی صدام بزن...بعد چند دقیقه دوباره به خواب رفتم.....

چشمام بازکردم ...دیگه خبری از سردرد نبود...ولی بدجور گشتم بود...سرم برگردونم که بلند شم ..ساعت دیدم!!!!!!ساعت سه عصر بود...واای چقدر من خوابیدم...از جام بلند شدم رفتم روشویی صورتم شستم ...امدم بیرون

رفتم طبقه پایین خبری از هیچکس نبود..گوشی برداشتم شماره مامانم گرفتم..بعد از چند تا بوق بلاخره جواب داد..گفتم:سلام مامانم کجایی؟!؟!!!!گفت:سلام دخترم بهتر شدی گفتم :اره بهترم شماها کجایین؟!؟گفت:خداروشکر دخترم... ما هم دوساعت پیش امیدم خونه عمو رضا...راستی اذر غذا گذاشتم برات روی اجاق گاز بردارگرم کن بخور...دوساعت دیگه حاضر باش امین میاد دنبالت که بیای اینجا...من که

در حال گوش دادن حرفای مامانم بود... تا اسم از امین آورد امپرم زد
بالا... گفتم: مامان من اصلا دوست ندارم بیام اونجا... گفتم: خوب زشته
دخترم زهرا خانواده اش هم اینجان... بیا اینا هم اینجا غریبی میکنن.. نداشت
حرفم بزنم قطع کرد... با غر زدن ظرف غذا گذاشتم گرم بشه... غدام که تموم
شد... رفتم گوشی که پرت کردم روی مبل ها رو برداشتم... که چندتا میس
کال از پریسا دوتا پیام از شاهرخ سه تا تماس از زهرا... اول کنجکاو بودم بینم
پیامها چین...؟؟؟«عشقم کی میای بینمت» این پیام که مطمئن بودم مال
دیشب هست با اون بازی مسخره که امین میخواست منو بکشه... پیام دوم باز
کردم «اذر خوبی چرا دیگه جواب نداد!؟؟؟».. شماره پریسا رو گرفتم... بعد
چند تا بوق جواب داد... گفتم: سلام دختر معلوم هست کجایی!؟؟ گفتم: سلام
خونه بودم حالم زیاد خوب نبود، که پرسید: چی شده اذر الان
بهتری؟!؟؟ گفتم: اره بهترم حالا برات تعریف میکنم... تو کاری
داشتی؟!؟؟ که گفتم: اره اینکه شاهرخ نگران شده بود اده دیشب موقع
پیام دادن دیگه جوابش ندادی.. یک لحظه قند تو دلم اب شد... شاهرخ نگران
من شده... خلاصه ای از اتفاقات دیشب برای پریسا تعریف کردم... اونم در
آخر پوقی زد زیر خنده... گفتم: پس نقشه ات گرفته که میخواست اینجوری
لت پارت کنه... از خنده اش عصبی شدم گفتم: من داشتم میمردم اونوقت تو
خوشحالی!؟؟؟؟ پریسا خنده اش خورد گفتم: خوب دیوونه یعنی اینکه
حس مهم نبودنشو به رخ کشیدی میدونی یعنی چی؟!؟؟ یعنی اینکه اگه
همین جوری پیش بری موفق میشی امین از خودت دور کنی...

بعد گفتم: الان دیگه باید چکار کنم... اونم توضیح داد... بعد چند دقیقه حرف
زدن بلاخره راضی شد گوشی قطع کنه

...

تصمیم گرفتم طبق نقشه پریسا پیش برم... یک دست لباس مشکی برداشتم
پوشیدم... رنگ مشکی با پوست سفیدم تضاد داشت... ولی ی جواری بیشتر
تو دید می امدم... کیف وسایلم اوردم پایین... فقط منتظر زنگ خونه
بودم... الان فرصت داشتم به شاهرخ پیام بدم... پس یک پیام دادم (سلام
شاهرخ بابت دیشب باید بگم خیلی ممنون.. بعد هروقت که پیام خالی دادم
شما زنگ بزنید)..

پیام تایید ارسال خورد...

منم منتظر موندم تا جواب بده... به دقیقه نکشید... پیامش امد «سلام اذر
خانوم... خواهش میکنم... بعد پریسا بهم زنگ زد توضیح داد.. منم منتظر
شمام فعلا»..

این کلمه فعلا که دیدم... عصبی شدم پسره الاغ فکر کرده عاشق چشم
ابروش هستم که دارم بهش پیام میدم... گوشی پرت کردم تو کیفم.. همون
موقع که پریسا گوشی قطع کرد.. زهرا زنگ زد گفت: اذر بمیری چرا نیومدی
... کلی بهم اصرار کرد که برم... منم گفتم میام.. اونم قطع کرد...
زنگ در به صدا در امد... پس بلاخره میرغضب تشریف آوردن... کیفم
انداختم روی دوشم... امدم بیرون... داخل ماشینش نشسته بود... اول یک
بسم الله گفتم راه افتادم سمت ماشینش...

خواستم در عقب ماشین باز کنم... که اشاره کرد بیا جلو سوار شو...

با پاهای لرزان رفتم جلو نشستم... اصلا دوست نداشتم سلامش کنم... همه لباسهایش مشکمی بود... خانواده او نا مثل خانواده ما محرم پوش بودن... سلام ارومی گفتم... اونم گفت: علیک اذر خانوم... حالتون بهتره خداروشکر...

گفتن حالتون ناخوش بوده تشریف نیاوردین... سکوت کردم میترسیدم چیزی بگم بلایی سرم بیاره.

سکوتم رو که دید گفت: وضع دستت چگونه...
با یادآوری کار دیشبش.. عصبی شدم... گفتم: شاهکار تو میگی؟!؟؟؟ امین
روشو برگردون بمن گفت: هنوز کجاهاش دیدی...؟!؟؟؟
به این میگن نوازش...

با این حرفش ترس ریخت تو دلم... دید چیزی نمیگم.. گفت: بعد محرم اقا
جونم میاد برای حرفهای نهایی... تا میتونی خوش بگذرون و هرکاری میخوای
انجام بده تا ماه بعد میشی برده خونه من...
روم کردم بهش گفتم:

شتر در خواب ببند..... تو چی پیش خودت فکر کردی؟!؟؟؟؟ که من میام
میشم زن تو کور خوندی فهمیدی؟!؟؟؟
از او نا خنده های هستریکی زدم عصبی بودم دلم میخواست همین جا در
ماشین باز کنم خودمو بندازم تو جاده...

خنده امین روی مخم بود که دوباره لب باز کرد گفت: من از ادمایی که حاضر جوابی میکنن اصلا خوشم نمیاد ولی ادمت میکنم.... بااین حرفش کفری شدم گفتم: تو خودت برو ادم کن اصلا خودتو چی فرض کردی؟!؟ تو حتی دستت بمن نمیرسه چه برسه بخوای من زنت بشم....

بااین حرفم ماشین وسط خیابون زد روی ترمز.... که این کارش یهویی بود سرم خورد به داشبورد ماشین اخم بلند شد.... داد زدم گفتم: چته روانی اینکارا چیه میکنی هان؟!؟ روشو دوباره برگردونم طرفم.. با صدای فوق العاده بالایی که میشه گفت فریاد بود گفت: میخوای بهت ثابت کنم چطوری میتونم بهت دست بزnm :!!!!!!؟؟؟.

وحشت کرده بودم خودمو جمع کردم که مبادا بخواد منو بزنه!؟؟؟؟

امین فریاد میزد منم از وحشت اشکم در آمده بود... من چقدر ضعیف بودم که جلوی حرفهای حتی نمیتونستم مقاومت کنم از خودم بدم امد که اینقدر ضعیف سستم....

امین بار دیگه گفت: خفه شو گریه نکن که بد میبینی اذر... حرفش کاملا تهدید امیز بود... برای هزارمین بار خفه خون گرفتم....

ولی باید حرف پریسا رو میزدم... گفتم: دوست داشتن که زوری نیست بعدشم من خودم یک نفر دیگه ای دوست دارم....

این حرف از دهنم بیرون امد یا نیومد که با پشت دستی که امین زد تو صورتم.... گوشه ل*ب*م پاره شد گفت: تو بیجا میکنی کسی دوست داشته باشی... وهمچین کسی رو که بخواد اموال منو تصاحب کنه بد میبینه فهمیدی

اذر؟!؟؟؟؟؟!؟ خیابون خلوت بود....ولی دهنم مزه شوری خون میچشید
...گوشام هم تهدیدهایی که مطمئن بودم عمل میکرد میشنید....
ماشین روشن کرد...دم یک پارکی وایستاد بهم گفت برو دهنه بشور
نمیخوام کسی بفهمه که چه اتفاقی افتاده!!!! بدون هیچ حرفی رفتم سمت
سرویس بهداشتی دهنم شستم کمی گوشه ل*ب*م پاره شده بود....دلم
میخواست زجه بزدم...اخه به چه حقی روی من دست بلند کرده...؟!؟! کمی
اروم شده بودم که دیدم داره بوق میزنه که سریعتر بیام....تا خود خونشون
حرفی نزد....فقط لحظه اخر گفت: اذر این حرفم خوب تو گوشتا فرو
کن...تو فقط مال منی....بعد دستمالی دادگفت: بذار روی لبه هرکی هم
گفت چی شده؟!؟؟! بگو تبخال زده...پیاده شدم رفتم سمت خانوم ها که زهرا
منو دید امد سمتم.

زهرا امد طرفم سلام کرد گفت: چت شده بود...دستی برای زن عمو
مامانم..خاله اسما مامان زهرا تکون دادم همشون مشغول یک کاری
بودن....زهرا رو با خودم کشوندم سمت یکی از اتاقهای خونه عمورضا...در
یکیشون بازم کردم...زهرا هی غر میزد که منو کجا میبری؟!؟! دستمال از
روی دهنم برداشتم....که هینی از زهرا بلند شد گفت: دختر این چه قیافه ای
برا خودت درست کردی..؟!؟؟؟!؟

اشکم بی محابا ریخت فقط گفتم: زهرا من دیگه تحمل این وضع
ندارم....مهم نیست وصیت اقا جونم چی بوده!!!!من ن م ی خ و ا م با امین

ازدواج کنم.... زهرا سعی در اروم کردنم داشت.. هی میپرسید چی شده:!!؟
چرا این همه ترسیدی؟!؟!؟

به خودم امدم اشکام پاک کردم حق با زهرا بود چرا من ترسیدم من که ترسو
نبودم... میخواستم همه ماجرا رو به زهرا بگم که الهه دختر کوچکه عمو
امد... گفت: آذر مامانت میگه بیا ببینم بهتر شدی؟!؟ روم کردم سمت الهه
گفتم: بگو الان میایم.... الهه رفت... دیگه پشیمون شدم از درمیون گذاشتن
نقشه ام و اینکه امین چه بلایی سرم آورده...

یک نفس عمیق کشیدم.. روم کردم به زهرا گفتم: رژلب داری که هم رنگ
ل*ب*ا*م باشه

زهرا گفت: ااره دارم.. ازش گرفتم کشیدم روی پارگی ل*ب*م*....
الان دیگه زیاد تو دید نبود.... با زهرا امیدیم بیرون از اتاق،، که امین چند تا از
دوستاش تو راه رو اون سمت خونه دیدیم... امین من را که دید از دوستاش
جدا شد دست تکون داد که وایسا... داشت می امد طرفم... که دست زهرا تند
کشیدم گفتم بریم... پام از در سالن بیرون نیاورده بودم که امین صدام
کردگفت: آذر یک لحظه بیا کارت دارم.... برگشتم دیدم عصبیه... به زهرا
گفتم: وایسا ببینم چه میگه که امین گفت: زهرا خانوم شما برین اخه چند لحظه
با اذر کار دارم.... زهرا بین منو امین نگاهی انداخت... منم مجبور شدم بگم
برو... اونم رفت..

چند قدم به امین نزدیک شدم گفتم: چکارم داری؟!؟!؟ بازوم کشید منو برد
طبقه بالا تو اتاق خودش.. درش هم بست.. داد زدم گفتم میخوای چه غلطی

بکنی؟!؟؟ امین عصبی بود... میدونستم عصبیش کنم حتما بلایی سرم
میآورد... .بلاخره حرف زد گفت:_ مگه بهت نگفتم وایسا چرا رفتی:!!؟
گفتم: خوب کارت بگو میخوام برم..... گفت:_ دیگه هیچوقت سعی نکن منو
عصبی کنی فهمیدی... خواستم ازت عذر خواهی کنم بابت رفتارم... یک
لحظه دهنم باز موند... این امین بود که ازم معذرت میخواست اصلا باورم
نمیشد.....

یک لحظه هنگ بودم... که دیدم در اتاقش باز کرد رفت....
صدای درکه آمد یک نیشگون از خودم گرفتم.... یعنی چی شد این رفتارش
صد هشتاد درجه عوض شد... امدم پایین نمیدونم چرا خوشحال بودم.. که
یک دفعه متوجه امین شدم که به دوستاش میگفت: دختر باید مثل موم تو
دستات بگیری.... پس بگو اقا منو خر فرض کرده وگر نه اون همون میرغضب
هست.. فقط خواسته جلوی دوستاش خودی در کنه... پیش خودم گفتم برات
دارم.. یک پیام خالی دادم به شاهرخ دقیقه نرسید زنگ زد... نیشم باز کردم
..صدای موبایلم امین دوستاش متوجه من کرد... گوشی وصل کردم.. گفتم:
سلام عشقم خوبی؟!؟؟؟

از همین جا میتونستم چشمای خون نشسته امین ببینم... فقط میخواستم
همین جمله بشنوه که شنید... سریع امدم تو حیاط... گوشی هنوز وصل بود
... باذوق وصف نشدنی به شاهرخ گفتم: وای شاهرخ عالی بود عالی... که
گفت: کار خاصی انجام ندادم.. کاری نداری؟!؟؟ باید برم... با این حرفش
خورد تو ذوقم که از پشت گوشی ادعاش در اوردم... منم مثل خودش گفتم: نه
مرسی بای...

گوشی قطع کردم... بدو رفتم سمت زهرا مامان اینا... به همشون سلام کردم
گفتم خسته نباشید... رفتم نشستم پیش زهرا... خاله اسما ازم پرسید: بهتری
دخترم مامانت میگفت: سردرد داشتی... گفتم: اره خاله بهترم... مامانم دید که
این حرف زدم خیالش راحت شد بازم به کارش ادامه داد... خاله اسما داشت
سبزی میداشت پلاستیک... مامانم قاشق چنگالها رو با دستمال تمیز خشک
میکرد... زهرا قاشق چنگالها بسته بندی میکرد منم شروع کردم کمک
دادن... خانومهای زیادی امده بودن برای کمک... چند نفر قسمت که دیگهای
بزرگ گذاشته بودن داشتن اسپیزی میکردن... زن عمو ملیحه هم اونجا بود.. که
اگه چیزی لازم داشتن براشون بیره... خورش سبزی برای شب آماده میکردن
... آماده کردن برنج با اقایون بود... با سوال زهرا از دور بر چشم برداشتم... که
پرسید: آذر امین چکارت داشت:؟!؟!؟ نمیدونستم چی بهش بگم
... گفتم: میخواست بگه اگه میخوای اونور بیای چادر بنداز روی سرت... که
ابروهای زهرا پرید بالا!!!! گفتم: آذر توقع داری حرفت باور
کنم؟!؟!؟!؟! گفتم: اره همین گفتم... تو همین جواب دادنها بودم که خانواده
خاله ی امین آمدن... به زهرا اشاره کردم گفتم: این خانوم که سنی ازش گذشته
خواهر ملیحه خانوم هست اونم دوتا که همراهش هستن دختراشن
... زهرا گفتم: چقدر جووون هست اصلا به قیافش نمیعورد دوتا بچه بزرگ
داشته باشه... گفتم: دوتا نه سه تا... یک شاهزده پسر هم داره که فرهنگ
تشریف داره... مثل اینکه فرستادنش تحصیلاتش اونجا تموم کنه... زهرا نیش
خندلی زد گفتم: دختر کارت بکن ببین همه دارن نگاهمون میکنن... گفتم:

نگاه من نه نگاه تو میکنن...اخه عروس یکی یه دونه علی خان
مهرستادی...دیدم زهرا خجالت کشید.....مامانم با خاله اسما حرف میزد
که احساس غریبی نکنه....خلاصه تاشب همه کارها تموم شد....که مامانم
گفت:آذر دخترم برو یک چایی خوشرنگ برای همه درست کن...ابروهام
انداختم بالا گفتم:مامان همه که پنجاه نفرن الان من چکار
کنم؟!...گفت:مگه چیه دخترم زهرا عروس خوشگلتم بپر کمک...مجبور
شدم بگم چشم....با زهرا بلند شدیم رفتیم داخل..تو نشیمن مریم دختر بزرگ
خان عمو بود با خاله نسرنش دختراش،، که متوجه ما شدن..خیلی مغرور
متکبر بودن...انگار از دماغ فیل افتادن...مجبور شدم راهم کج کنم برم
باهاشون سلام احوال پرسى کنم...دیدم اونا قصد بلند شدن ندارن برای اینکه
ضایع نشم یک سلام خشک خالی کردم...اونا هم انگار مایل به جواب دادن
نبودن به زور سلامی کردن...روم کردم سمت مریم گفتم:مامانم گفت چای
ببرم برایشون خواستم بدونم فنجونهای چای کجان...مریم دختر مهربونی بود
با اینکه ده سالی از من بزرگتر بود ولی خیلی بامحبت بود....بلند شد گفت:بیا
تا بهت نشون بدم....زهرا هم تو آشپزخونه وایستاده بود منتظر ما بود.... مریم
تموم فنجونها. رو به تعداد گذاشت داخل سینی...سماور بزرگشون که درحال
غلیدن بود...کمکون کرد چای ها ریخت...منو زهرا هم برای همه
بردیم....وقتی برای زن عمو ملیحه چای بردم گفت:ان شالله..چای
خواستگاریت...دیگه این ها برام عادی شده بود...بهش لبخندی زدم رفتم
نشستم کنار مامانم روی تخته کنار باغچه خان عمو.....مامانم گفت:دستتون
درد نکنه آذر زهرایی....ماهم گفتیم:_نوش جونتون...زهرا امد نزدیک من

نشست گفت: اذر لحظه ای که رفتی احوال پرسى با خاله امين دخترش
... وقتى برگشتى دختر كه سنش كمتر بود اينقدر ادعا اصول برات در
اورد.... باهات مشكلى دارن؟؟؟! خودم متوجه اين رفتار شون شده بودم ولى
دليلشون نميدونستم...

روم كردم سمت زهرا گفتم: نميدونم حتما منو دوست ندارن...

از زبان شاهرخ..

از وقتى كه آذر نقشه پريسا قبول كرده... چهار روز ميگذره.... امروز دوم محرم
هست... تصميم گرفتم برم داى به اصطلاح محترم مورد قبول همه رو ببينم
اونم تو حسينيه محل .

.. آذر اين چند روز بهم پيام ميداد... دفعه اخر كه ازم خواست بهش زنگ بزنم

..

...

بعداز چند لحظه احوال پرسى عاشقانه كه هردو ميدونستيم داريم نقش بازى
ميكنيم.... داشت همين جور حرف ميزد كه منم گوش ميدادم... كه يهويى
صدای هوار يك نفر امد كه گفت: دارى چه غلطى ميكنى آذر... صدای بوق
اونطرف خط باعث شد كه ديگه صدایى از آذر شيرين زبونم نياذ....
هرچى تماس گرفتم گوشيش خاموش بود.... نگران بودم... اونم نگران دختری
سعى در نابوديش داشتم...

كلافه از روى مبل بلند شدم.... لعنتى كى بود كه اينجورى سر آذر فریاد كشيد
.... عصبى شده بودم از اينكه گوشى آذر خاموش بود.... يعنى اين امين پسر

دایی ام بود... خداای یعنی آگه امین همون جور که آذر تعریف کرده بود باشه
چی!!!!... آگه اینجوری باشه حتما بلایی سر آذر آورده..

حتی به پریسا زنگ زدم که ببین میتونه ازش خبری بگیره. که اونم نتونسته بود
خبری ازش بگیره....

هی پیش خودم میگفتم: کسی حق نداره به مهره بازی من اسیب بزنه ..
وگرنه عواقبش پای خودش هست ..

آذر مهره اصلی بازی من بود نباید به همین زودی لطمه ببینه ...
ساعت حدود هشت شب بود زنگ زدم به پریسا گفتم: پریسا آماده شو میریم
حسینیه... باید از آذر خبری بگیرم ...

که اول گفتم این وقت شب مادرم تنهاست میترسم حالش بد بشه .. ولی وقتی
نگرانیم دید گفتم: باشه بیا دنیاالم ...

خونه پریسا پایین شهر بود

.. از کلی کوچه گذر کردم که رسیدم سرکوچشون..

پیام دادم گفتم بیا منتظرم سرکوچه

... خودم که لباس مشکی پوشیده بودم عینک فورمالیته ام زده بودم روی

چشمم

... از همه حسینیه ها صدای سینه زدن یا زنجیر زنی می امد....

دل ادمو به لرزه می انداخت...

بلاخره پریسا امد

... سلام کرد چادر سر کرده بود

..خیلی زیبا شده بود... منم سلامش کردم .. ماشین راه انداختم به سمت
حسینیه ای که آذر درباره اش حرف میزد... تورا فقط از پریسا پرسیدم
..مادرت حالش بهتر شده... اونم گفت: به لطف شما ویزیت دکترش به موقع
انجام میدم... خداروشکر بهتر شده ...
گفتم: بازم شکر

یک ساعت تو مسیراه بودیم تا رسیدیم... .. به پریسا گفتم هرچور شده باید
از آذر خبری بگیری... اونم گفت: سعیم میکنم پیداش کنم...

پریسا از ماشین پیاده شد رفت... منم رفتم ماشین جای مناسب پارک کردم
...وارد حسینیه شدم... اولین چیزی که توجه ام جلب کرد... دیدن سینه زدن
دست جمعی بود وسط حسینیه بود... این اولین بارم بود که می امدم حسینیه
...اونم تو ایران... .. حسینیه بزرگی بود کلش با پارچه های سبز مشکی
تزیین کرده بودن

..مداح میخوند بقیه هم سینه میزدن .. رفتم سمت افرادی که کنار دیوار
وایستاده بودن... عجیب حس آرامش داشتم... ولی هنوزتو فکر آذر بودم

...
تو همین حین چند تا از پسرای رو فرم هیکل تراش امدن وسط، شروع کردن
سه ضرب سینه زدن... ..عجیب قیافه یکشون برام آشنا بود... نمیدونستم کجا
دیدمش فقط قیافه اش منو یاد یکی می انداخت... از فشار آوردن به مغزم
دست کشیدم... چشم انداختم بینم میتونم بزرگ خاندان مهرستاد بینم ..زیاد
طول نکشید که رو به روم نگاه کردم بله خودشون بودن .. هر دو تاشون کنار هم

ایستاده بودن سینه میزدن... با نفرت به علی مهرستاد نگاه کردم... که متوجه نگاهم شد.. سرم انداختم پایین... دلم میخواست میرفتم فریاد میزدم.. ای تویی که دم از مذهب دین میزنی... میدونی زندگی منو نابود کردی!؟؟؟
میدونی خواهی که چشم به انتظار این بود که یک نفر از خانواده اش ازش خبری بگیرین!؟؟؟؟.. ولی نگرفتن... خواهی که تو سن چهل هفت سالگی چشمش بست از این جهان.. ولی هنوز وقت مردنش نبود...!؟؟؟؟؟
داشتم خفه میشدم هوا کم بود برام...

به پرینا پیام دادم.. نوشتم «که چکار کردی؟!؟!..!» که جواب داد (الان پیداش کردم...) دوباره پیام داد.. (نیم ساعت دیگه بیا بیرون حسینی...)..
دل تو دلم نبود که بینم چه بلایی سر آذر آمده...

تو همین هنگام... یک نفر امین صدا میکرد... وقتی باگفتن اسمش کسی جوابش نداد گفت: امین مهرستاد بیرون کارتون داره... چشم باز کردم که بینم امین که صداش میکردن کیه... که یک پسر هیکل تراش چهار شونه از جمع سینه زنها آمد بیرون به طرف کسی که صداش میزد رفت... پس بگو چرا تو چشمم آشنا می امد شبیه بابای آذر بود..

یعنی امین دست روی آذر بلند کرده!؟؟؟...

تمام چشمم ریختم تو چشمام... دیگه تحمل اونجا برام سخت بود... آمدم بیرون از حسینی... به پرینا پیام دادم گفتم: بیا بیرون... ده دقیقه طول کشید تا پرینا آمد... آمد نشست تو ماشین... فقط منتظر بودم حرف بزنه... که

گفت: آذر حالش خوب بوده اینکه به سختی میان جمعیت پیداش کرده...

گفت: اون روز که بهش زنگ زدی.. امین تو اشپزخونه بوده... اینکه گوشیش

زده شکونده... ولی جرات نکرده روش دست بلند کنه ولی بدجور دنبال شماره
تو هست میخواد بفهمه کسی که اذر باهاش رابطه داره کیه؟!؟؟..
از زبان آذر

وقتی که پریسا رو تو حسینیه دیدم تعجب کردم... وقتی گفت: شاهرخ نگرانم
بوده و اونو مجبور کرده بیاداز من خبری بگیره... یک حسی تو دلم قلی ولی
میرفت خیلی خوشحال بودم که یکی واقعا نگرانم شده حس حمایت تو
وجودم فرا گرفت اینکه یکی هست که براش مهم هستم ..

خلاصه ای از اتفاق اون روز برای پریسا توضیح دادم باینکه صدای مداحی
هم همه زیاد بود... اتفاق اون روز متوجه امین شدم که بیرون از اسپرخونه
هست باید هر جور شده به امین می فهمندم که ما بدرد هم نمیخوریم اون باید
دست از سرم برداره باید متوجهش می کردم که من یک نفر دیگه رو دوست
دارم ... وقتی پیام خالی که نشون دهنده یک تماس از شاهرخ بود فرستادم..
شاهرخ زنگ زد سلام کرد صداس برام ارامشبخش بود... که گفتم عشقم
خوبم... این حرف که از دهنم در امد،، امین مثل میرغضب وارد شد گوشیمو
ازم گرفت شکوند... وحشت کرده بودم.. فقط هوار میکشید میگفت: آذر تو
دیگه حق نداری گوشی دست بگیري... که همون موقع مامانم به دادم رسید
امین خفه خون گرفت... مامانم عصبی به امین نگاه کرد گفت: این چه وضعشه
چرا داری سر آذر داد میکشی... مگه آذر بی کس و کاره که اینجوری خونه رو
سرت گذاشتی؟!؟؟.. امین هم خوب بلد بود نقش بازی کنه.. سرش انداخت
پایین رو به مامانم گفت: زن عمو من فقط از آذر خواستم که گوشیش بهم بده

میخواستم یک برنامه ای ازش بگیرم ..گوشی برداشتم آذر گوشی میخواست به زور از دستم بکشه .. که از دستم افتاد شکست.... من اونموقع داشتم شاخ در می اوردمظاهراا مامانم حرفهای امین باور کرد چشم غری به من کردو تکه تکه های گوشی جمع کرد داد دستم ...داشتم همین جور حرص میخوردم ... بازبگیرشو ندیده بودم که اونم دیدم

امین یک ببخشیدی به مامانم گفت، از اسپزخونه رفت ...

ولی حرف اخرش که با پوزخند گفت :خودم براش گوشی جدید میگیرم وظیفه ناموسمه ..حرصم بیشتر کرد عوضی کودن..

..

امین شده بود کاب*و*س روز شبنم ...سعی میکردم بیشتر کنار مامانم باشم ...نمیدونستم اگه امین یک دفعه دیگه موقعیت پیدا کنه تنهایی گیرم بندازه

..حتما از زیر زبونم اسم و شماره شاهرخ

میکشید بیرون ...امروز هفتم محرم هست

قصه داشتم امروز نقشه بریزم نرم خونه خان عمو ...

رفتم پایین گفتم مامان من دلپیچه دارمامروز نمیتونم پیام خونه خان عمو

...اول گفت بیا برات جوشنده دم کنم حالت بهتر میشه تاموقع رفتن ...

خیلی اصرار کردم گفتم ...مامان امروز نیام چی میشه اخهبعدش چند

وقته اتاقم مرتب نکردم ...همه وسایلم گم شدنمامانم که فهمید ...دارم

بهانه تراشی میکنم ...گفت باشه نمیخواه بیای ...

گونه اش ب*و*س زدم رفتم اتاق خودم...

مامانم فقط موقع رفتن امد اتاقم گفتم: مواظب خودت باش... در روی کسی باز نکن... خودمون شب امدیم کلید داریم اینارو گفتم رفت..... یک نفس راحت کشیدم که امروز قیافه نحس امین نمیبینم..... تی وی روشن کردم همه شبکه ها مداحی بود... اهان بالاخره یک فیلم پیدا کردم نشستم روی مبل تماشا کردن.

....
دلَم برای پریسا تنگ شده بود گوشه هم که نداشتم مامانم قول داده بود برای تولدم که چند روز بعد عاشورا هست گوشه جدید بخره..... شماره پریسا حفظ نبودم.. ولی شماره کسی رو که حامی خودم میدونستم رو داشتم... گوشه خونه رو برداشتم شماره گرفتم.. در حال تماس....

--
هرچی بوق خورد جواب نداد... دلَم گرفت.. خواستم دوباره تماس بگیرم
پشیمون شدم...

بی حوصله تی وی خاموش کردم کار خاصی برای انجام دادن نداشتم...
زهره هم که نبود برم پیشش، اونا هر سال خونه دایش هفتم محرم نذری داشتن.. میرفتن اونجا...

کلافه بودم از این همه تنهایی... الان ساعت چهار عصر من تاشب
چکار میکردم اخه... شماره پریسا رو که نداشتم شاخرخ هم که جواب نداد...
رفتم در سالن باز کردم گرمکن پوشیدم... هوا ابری بود و کمی هم سوز سرما می وزید... رفتم سمت تاب گوشه باغچه... از وقتی یادم میاد این تاب همین جا بوده... نشستم روش اولش یخ کردم... ولی بعد چند لحظه سرما از

وجودم رفت... یاد قدیم افتادم عید بود... من شش سال بیشتر نداشتم.. امین
پیمان باهم بازی میکردن لیلا هم از همون بچگی عشق پلیس شدن
داشت... خیلی تو جمع نمی امد و بیشتر تو اتاقش تمرین رزمی میکرد... امیر
پسر بزرگ خان عمو رفته بود سر بازی،،، زن عمو ملیحه همش غصه میخورد
که پسرش الان درچه حالیه همون روزا هم الهه رو حامله بود.... من داشتم با
عروسک مخملی که خان جونم برام با دستهای خودش درست کرده بود بازی
میکردم... اون عروسک خیلی دوست داشتم طوری که همیشه همراهم
بود... امین و پیمان وسط حیاط توپ بازی میکردن... مامانم کمک اقا جونم
داشت زغالها رو روشن میکرد... خان عمو در حال گوشت به سیخ کشیدن
بود... مریم دختر بزرگ خان عمو اونوقت هفده سالش بیشتر نبود... نور چشمی
همه به حساب می امد خاطر خواه هم زیاد داشت... اونم مراقب مامانش
بود... امین توپ شوت کرد خورد تو صورتم... بچه بودم ولی هنوز که یادم میاد
دردش تو صورتم حس میکنم... شروع کردم گریه کردن... اونقدر بلند گریه
کردم که نگو نپرس.. خان عمو بلند شد یک کشیده آورد تو صورت امین
... ولی من هنوز اروم نشده بودم... بابا امد ب*غ*لم کرد نوازشم کرد تا اروم
شدم... یادمه مامانم وقتی صورت قرمز شده منو دید با دست زد تو صورتش
... هنوز خان عمو داشت سر امین داد بیداد میکرد.. امین عصبی بود ولی
چیزی نمیگفت.. فقط با کینه به من نگاه میکرد... بچه بودم متوجه هیچ چیزی
نمیشدم... ولی وقتی اروم شدم امد سمتم گفت: آذر هیچوقت این روز یادم
نمیره خورد شدنمو... عروسک از دستم کشید گفت: این تلافی اون سیلی که
بابام بهم زد عروسک برداشت انداخت داخل چاه توی باغچه... اونقدر گریه

کردم ولی اصلا توجه ای نکرد....مامان بابا نمیدونستن امین عروسکم برداشته انداخته تو چاه...منم که همش گریه میکردم او نا متوجه نمیشن چی میگم...خلاصه این شد کینه ای که تو دل امین رشد کرد..هیچوقت منو دوست نداشت همیشه سعی در اذیت کردنم داشت..از همون کوچکی از امین خوف داشتم...تا اینکه بزرگ شدم...بحث ازدواج پیش امد...اقا بزرگم..وصییت کرده بود که باید یک نفر از خانواده ما با خانواده خان عمو وصلت کنن...تا اصالتشون باقی بمونه...از اون روز که وصییت خونده شد...خان عمو منو عروس خودش خطاب کرد...امین هم دوره گرفت به اذیت کردن من که تو واسه همیشه مال منی....منم از امین جز بدی چیزی ندیدم برای همین ازش متنفرم..امین تو تصوراتم یک گول بی احساس ساختم که فقط فکر غرور خودشه....هنوز داشتم تو قدیم سیر میکردم..که صدای تلفن خونه امد چون در سالن باز گذاشته بودم شنیدم صداشو...بدو رفتم داخل بی اینکه به شماره نگاه کنم تلفن وصل کردم...نفس نفس میزدم...گفتم بفرماید...شاهرخ بود که گفت:سلام آذر تویی:؟!!!!؟ چرا نفس نفس میزنی کسی دنبالته؟!؟!.... کمی بعد نفس کشیدنم اروم شد...گفتم:سلام شاهرخ خوبم..نه تو حیاط بودم..ترسیدم گوشی قطع بشه بدو امدم داخل...که شاهرخ دوباره گفت:حالا برو یک لیوان اب بخور تانفست جا بیاد...گفتم:نه نیازی نیست...که گفت:این شماره خونتون هست:؟!!!!؟گفتم:اره...دیدم سکوت کرد چیزی نگفت...گفتم:چیزه..... تماس گرفتم که شماره پریسارو بگیرم...اخه گوشی که ندارم فعلا شمارش حفظ نبودم فقط شماره رو

داشتم... که اونم گفت: اشکال نداره هر وقت دوست داشتین زنگ بزیند.. الان شماره رو بدم؟!؟! که گفتم: آگه زحمتی نیست... اونم شماره پریسا رو گفت روی دفترچه تلفن یادداشت کردم... گفتم: مرسی ببخشید که مزاحم شدم... گفت: _ نه اشکال نداره... نمیدونستم چکارکنم خداحافظی کنم یا نه... شاهرخ گفت: آذر!!! دیگه هیچوقت با احساست یک مرد بی منطق بازی نکن... که گفتم: منظور:؟!؟! گفت: منظورمو خوب میفهمی... آگه اونروز خدای نکرده بلایی سرت می امد چی... وقتی شاهرخ حرف میزد من ارامش عجیبی داشتم... دلم میخواست تاصبح به حرفاش گوش بدم حس خوبی بود... با صدای شاهرخ که میگفت: الو اذر الو صدامو داری؟!؟!... از اون خیال شیرین بیرون امدم... گفتم: هستم... گفت: متوجه شدی چه گفتم؟!؟! گفت: ارررررررره... که گفت فکر نکنم.... خنده ای ریزی که معلوم بود زده رو شنیدم... گفت: _ کاری نداری آذر؛!!!!؟!؟! گفت: مرسی . خداحافظ....

گوشی قطع کرپ. ولی همین چند دقیقه حرف زدن انگار یک دنیا بهم دادن.... عجیب دلم برای نگاه پر از ابهتش تنگ شده بود.

به پریسا هم زنگ زدم احوال پرسى کردم... قرار شد فردا شب بیاد همون حسینیه ببینمش.. تو این مدت دوستهای خوبی شده بودیم..... ساعت حدود هفت شب بود... که زنگ خونه به صدا در امد... زنگ خونمون از این تصویری نبود که بفهمی کیه... از این معمولیها بود.. اول خواستم بیخیال بشم که دیدم دست بردار نیست... گوشی برداشتم وصل کردم گفتم: کیه؟!?!?!

که صدای عزرائیلم امده که گفت... آذر در باز کن برات غذا اوردم... یا خدا!!!!

این اینجا چکار میکنه؟!؟ گفتم: امین من غذا خوردم ببر نمیخوام... با کمی خشم عصبانیت گفت: میگم این درو بازکن غذاها میذارم میرم... از همین جا میتونستم عصبانیتش ببینم... نمیدونستم چکار کنم؟!؟ اگه باز نمیکردم میدونستم که دست بردار نیست.. اگر هم باز میکردم معلوم نبود چه بلایی بخواد سرم بیاره... اشهدمو خوندم تیک در زدم... پالتو پوشیدم رفتم در سالن منتظر شدم... امین دیدم که داشت می امد دوتا پلاستیک همراهش داشت... رسید بهم.. سلام کردم... تو چشمات نگاه نمیکردم.. که با داد گفت: سلام زهر.. سلام مرگ.. چرا درو باز نمیکردی هان؟!؟ میدونی چند دقیقه دارم زنگ میزنم؟!؟ تو دلم کلی فوش دادم به خودم که چرا درو باز کردم... رسما لال مونی گرفته بودم.. نمیدونستم چی بگم

.. بلاخره زبون باز کردم گفتم: اخه قرار نبود کسی غذا بیاره... بعدش لازم نبود خودتو تو زحمت بندازی!!!!!!؛؛ این حرف که زدم.. هل داد داخل خونه... در سالن هم بست... دستم کشید اوردم داخل.. گفتم: داری چه غلطی میکنی؟!؟؟ که پرتم کرد روی مبلها.. از این کاراش شوکه شده بودم... بلند فریاد زدم گفتم: امین همین الان از اینجا میری وگرنه زنگ میزنم به بابام... امدی اینجا که چی؟!؟؟!؟ دل جرات پیدا کرده بودم... که دیدم پلاستیکهای غذا رو گذاشت گوشه ای از سالن... امد درست نشست روی مبل که منو پرت کرده بوده... وحشت کرده بودم... خودم جمعتر کردم... بلاخره به حرف امد گفت: چیه ترسیدی رنگت پریده!!!! میدونی الان کسی نمیدونه من اینجام

کسی به من نگفته برات غذا بیارم!؟؟... میدونی الان میتونم هر بلایی سرت
در بیارم ولی کسی هم خبردار نشه؟؟!!!!؟؟؟ دهنم باز کردم گفتم: _هیچ غلطی
نمیتونی بکنی... میخواستم از جام بلند شم.. که دستم محکم
گرفت.. گفتم: الان بهت ثابت میکنم چکارایی میتونم انجام بدم...
بافریادگفتم: ولم کن لعنتی.. دست به من نزن... مگه میتونستم از دستش
خودمو خلاص کنم... کسی که قهرمان چنددوره از مسابقات پارا المپیک بدن
سازی بود.. گفتم: تو فسقلی میخوای از دست من فرار کنی:!!؟؟؟ همین جور
در حال تقلا کردن بودم که منو محکم تو ب*غ*ل خودش انداخت!!؛ دیگه
واقعا داشت اشکمو در می آورد.. شالم که از سرم کنده شده بود.. دیگه برام
مهم نبود که موهام میبینه فقط میخواستم از اون فضای لعنتی دور باشم
.. گفتم: اذرتکون نخور فقط میخوام حرف بزنی باهات.. گفتم: داری باهم
حرف میزنی یا استخونهام خورد میکنی!!؛؟؟
ولم کنم لعنتی.. ازت بدم میاد میدونی ازت متنفرم!!؛ این حرفهام روش اثر
نکرد... با عصبانیت تو گوشم فریاد زد آذر.. اون اشغال کیه که بهت زنگ
میزنه!!؛ فقط بدون اگه جواب سوالم ندی همین جا کاری میکنم که تا آخر
عمرت بردگی خونمو بکنی میفهمی چی میگم!!؛؟؟؟؟؟؟؟؟ این دفعه رو کم
آورده بودم نمیدونستم چکار کنم الان که ساعت هشت بود مامان بابام سه
ساعت دیگه می آمدن.. باید سیاست به خرج میدادم وگرنه امین همون بلایی
سرم می آورد که خودش گفته بود... خودم اروم خونسرد نشون دادم گفتم: امین
میشه ولم کنی؟؟؟ تورا خدا قول میدم توضیح بدم... انگار امین کمی نرم تر شد
.. منو گذاشت روی مبل... گفتم میشنوم... هنوز دستم محکم گرفته

بود...نمیدونستم چی بگم...که دوباره امین شروع کرد نطق کردن...گفت: آذر
تو قرار بشی زن من...مطمئن باش باهیچکس دیگه ای نمیتونی ازدواج
کنی... این جملات تکراری بدجور روی منم بود...ولی نباید دوباره
عصبیش میکردم...دستو ازادش کرد تو موهام...فقط نگاهش میکردم...که
گفت: آذر موهات خیلی دوست دارم هیچوقت کوتاهشون نکن...

کم کم داشت رنگ چشماش عوض میشد...هیچ غلطی نمیتونستم انجام بدم
..... حرارات بدنم بالا رفته بود...تو همین افکار بودم که همه چیز بهش بگم
شاید دست از سرم برداره که...ل*ب*ا*ش یهو یی گذاشت روی
ل*ب*م(.....) اشکم در امد با این کارش...داشتم نفس کم می آورد اما
اون لعنتی داشت کار خودش میکرد...باید کاری میکردم... با دستم محکم
زدم تو بازوهایش..بلاخره بعد از چند دقیقه ولم کرد...بدو از پله ها رفتم بالا
در اتاقم قفل کردم...نشستم پشت در... اشک ریختم به حال زار خودم.....با
صدای بلند گریه میکردم...که امین پشت در حس کردم...گفت: آذر اصلا
نفهمیدم چی شد...فقط قصدم حرف زدن بود نفهمیدم چه غلطی کردم...ولی
با این کارش...من لعنتی چرا اجازه دادم اخه...اشکام میریخت فریاد زدم گمشو
از این خونه...اگه نمیتونستم فرار کنم چی اتفاقی می افتاد...صدای در سالن
خبر از رفتن امین میداد...ولی هنوز جرات نمیکردم در اتاقم باز کنم....
اخره من چقدر احمقم...فردا حتما باید با بابا حرف بزنم...باید بگم امین
اونی که شماها فکر میکنید نیست...

اونقدر گریه کرده بودم که همونجا خوابم برده... هوا هنوز گرگ و میش، بود
میخواستم برم روی تخت بخوابم که کل بدنم به درد امد... سرم درحال
منفجر شدن بود... بزور خودم رسوندم به تخت.... با یاد اوری اتفاق
چندساعت پیش سرم تیر کشید....
فردا حدود ساعت نه بود از خواب بلند شدم... تصمیم گرفته بودم که همه
چیز به بابام بگم....
از روشویی امدم بیرون به اینه نگاه کردم کل صورت بهم ریخته بود چشمام به
خاطر گریه پوف کرده بود... بیخیال شدم باید میرفتم با اقا جونم حرف میزد
.. در اتاقم که دیشب قفل کرده بودم باز کردم... داشتم از پلها می امدم
پایین.. هنوز به سرپیچ نرسیده بودم.. که اقا جونم داشت با مامانم درباره
ازدواج من وامین حرف میزد.. همونجا فال گوش وایستادم... داشت
میگفت: هیچ پسری مثل امین لیاقت آذر نداره وادامه داد... دیشب حاج رضا
گفت: اگه اجازه بدیم بعد ماه میان برای حرفهای نهایی.. منم بهشون
گفتم: حرفی ندارم... همون لحظه امین امد کنار من..... حاج رضا دست
گذاشت روی شونه امین گفت: علی جان اگه موافق باشی برای اینکه بچه ها تا
مراسم اصلی راحت باشن فردا شب صیغه محرمیت بین آذر وامین خونده
بشه... این حرفها رو که شنیدم همون جا شکستم خورد شدم.. چطور اقا جونم
تئوسته بود برای زندگی من تصمیم بگیره... چطور تئوسته بود موافقت خودش
اعلام کنه... الان حرفهای من چه فایده ای داره... هق زدم گریه کردم بی
صدا... داشتم تو فریادهای بی صدایم غرق میشدم... که صدای مامانم امد
که گفت: حاج علی من با محرمیت بچه ها اینم الان موافق نیستم... روزنه

امیدی بود حرفهای مامانم.. که گفت: تو که میدونی آذر الان داره درس میخونه
بچم الان محرمیت قبول کنه میدونی چی میشه؟!.... فکرش مشغول میشه
تمرکزش از دست میده... بذار همون موقعی که بخوان ازدواج کنن... اول
اقاجونم گفت: نرگس خانم شما که میدونی امین عاقل هست این مسائل بیشتر
درک میکنه... که باز مامانم گفت: حاجی میدونم... ولی باید فکر روحیه آذر
باشیم.. که اقاچونم سکوت کرد... سکوتش نمیدونستم نشونه خوب در نظر
بگیرم یا بد؟!؟!؟ پشیمون شدم از رفتن گفتن اون حرفها.... میدونستم که باور
نمیکردن... باز من گریه های بی امونم.... اولش کلی گریه کردم... ولی من
نمیخواستم تا آخر عمرم زیر دست پای یک هیولا باشم... باید خودم دست به
کار میشدم... جرقه ای به ذهنم رسید... پریسا!!!!!!.....
بعد از اینکه اروم شدم چهره مو مثل همیشه خوشحال نشون دادم رفتم طبقه
پایین

.. اقاچونم باز رفته بود کمک

مامانم تو اشپزخونه بود... سلام کردم با اینکه بغض داشتم ولی نباید میذاشتم
بفهمه حرفاشون شنیدم... در جوابم گفت: سلام دخترم تبیل شدیا میدونی
ساعت چیه بیدار شدی؟!؟!؟ تو چهره ام نگاه کرد... دستمالی که داشت ظرفها
رو خشک میکرد گذاشت کنار امد سمتم گفت: اذر مادر مریض شدی چرا
رنگ روت پریده؟!؟!؟ چرا اینقدر زرد شدی؟!؟ دستم گرفت نشوند روی صندلی
.... پیش خودم گفتم: ایناها همش بخاطر تصمیم گیری های اقاچونمه....
لبخند زدم گفتم: مامان بخاطر دیشبه که درست شام نخوردم...

ولی انگار باور نکرد دوباره پرسید: آذر دختر چیزی شده بین من رنگ غم تو
چشمات دارم میبینم... حرف دلت بزن مادر بگو چی شده؟!؟!؟! غر زدم
گفتم: عهههه ماما!!!!!!!!!!!!!! ان خوب گشمنه...

اونم از روی صندلی بلند شد گفت: ولی میدونم یک چیزی شده... بعد
ظرف برنج کشید گذاشت جلوم.. برای اینکه بهش ثابت کنم چیزی نشده
... تموم برنج با اینکه هیچ میلی نداشتم بزور خوردم... ناهارم که خوردم گفتم
: مامان کی میریم خونه عمو رضا؟!؟! ابروهای مامانم از تعجب پرید بالا
گفت: مطمئنی

چیزی هم به سرت نخورده... که با خنده گفتم: نه مادر من خیلی هم هوشم
سرجاشه... گفت: ناهار تو بخور بابات یک ساعت دیگه میاد دنبالمون
.... گفتم: پس من برم اماده بشم؟!؟! بازم تعجب زده گفت: اره برو....
بدو از آشپزخونه زدم بیرون

.. الان ساعت یک و چهل دقیقه بود... تا اقا جونم بیاد کلی وقت
داشتم... گوشی که تو اتاقم بود برداشتم به پریسا زنگ زدم
... بعد چند تا بوق گوشی برداشت... بعد سلام احوال پرسی گفتم: پریسا شب
نمیخواه بیای ساعت پنج بیا ادرسی که میدم.... اول ازم توضیح خواست. منم
خلاصه ای از اتفاقات حرفهای صبح برایش توضیح دادم... میخواست قطع
کنه که گفتم: چادر یادت نره سر کنی... اونم باشه ای گفت: قطع کرد....

Azars-life:

لباس مناسب پوشیدم... اقا چونم طولی نکشید امد دنبالمون... دلگیر بودم از اش
ولی بازم با لبخند جواب سلامش دادم... مامان اقا چونم حرف میزدن باهم
ولی من تو افکار خودم بود... بالاخره رسیدیم..

چشمهام بستم نفس عمیقی کشیدم، در ماشین باز کردم پیاده شدم ...
باباداشت می گفت: اگر تا آخر شب کارا تموم نشد همین جا میمونیم... دیگه
ترسی نداشتم دیگه نمیخواستم دنیا منم کنه باید بر ترس خودم غلبه
می کردم فکرم ازاد کردم. منتظر مامان بود که هنوز داشت با اقا چونم حرف میزد
... بالاخره پیاده شد باهم رفتیم داخل ...

مهمونهای زیادی امدن هر سال نهم محرم خونه خان عمو دعا عاشوار
مداحی صورت میگرفت..... چند نفر داشتن کتابهای دعا رو میون جمعیت
پخش میکردن... منم که گوشه نداشتم بینم پریسا امدن یا نه؟! همین جور
داشتم چشم می انداختم که مامانم گفت: بریم یک جا بشینیم که الان دعا
شروع میشه داشتیم میرفتیم سمت سالن که ملیحه خانم مارو دید امد
سمتون... این بهترین فرصت بود از دست مامانم در برم... رو کردم به مامانم
گفتم: مامان من نیاز به سرویس بهداشتی دارم... اونم گفت: برو ولی زودی بیا
که دعا الان شروع میشه... سرم به معنی باشه تکون دادم رفتم... ای خدا!!!
الان من پریسا چطوری پیداکنم همه که چادر مشکی لباس مشکی
هستن... در حال جست و جوی پریسا بودم... که یک نفر گوشه مانتو مشکی
گرفت... روم برگردونم که بینم کیه؟!... که سارا دختر خاله امین دیدم... با
گنگی نگاهش کردم... دستم کشید بردتم یک گوشه ای گفت: بین آزی آذر

هرکی که هستی باش... فقط دور امین من خط بکش فهمیدی؟؟ منو امین
از بیجگی همو دوست داشتیم.. پس حق نداری اونو از من بگیری؟؟ دندونهایش
که داشت به هم فشار میداد خونش که به مغزش نمیرسید توجه اش به
وضوح پیدا بود... نمیدونستم عصبی باشم یا اینکه بزنم زیر خنده و
بخندم!؟؟ پیش خودم گفتم: «عجب اینا کلا خانوادگی دیوانه روانین» دستم از
دستش کشیدم... گفتم بین سارا خانوم... این بار اخرتون باشه به من دست
بزیند... بعدش من هیچ علاقه ای به امین به اصطلاح عشقتون ندارم... دستم
براش تکون دادم گفتم: این امین شماست که دست از سر من بر
نمیداره... شما هم آگه راست میگین که اونم دوستتون داره..؟؟.. بهش بفهمین
که فکر ازدواج با من از سرش خارج کنه... اون چهره اش بدجور به گوجه
شبهت پیدا کرده بود... دوباره چشماش با نفرت بهم انداخت گفت: میدونم
که مثل کنه دیشب بهش زنگ زدی بیاد پیشت.. این حرف زد ازم
دور شد... خدای من این چی گفت؟؟؟ الان متوجه نفرت این خانواده به
خودم شدم پس اینا فکر میکنن من میخوام امین از اینا بگیرم... عصبی شده
بودم... توهمین لحظه پریمسارا دیدم امد سمتم... سلامش کردم جواب سلامم
داد متوجه ناراحتیم شد.. بردمش یک جای خلوت که کسی نبود... نشستم کل
ماجرای امین این دختره سارا از سیر تا پیاز ماجراو تعریف کردم... اول نگرانم
شد گفت: خوبی؟؟ سرم تکون دادم گفتم: نه خوب نیستم همه چیز بهم
ریخته.. بعد پرسید الان میخوای چکار کنی؟!؟
گفتم: نمیدونم گفتم توییایی چاره ای پیدا کنی.. گفت: بین آذر ساعت حدود
شش دعا تموم میشه درسته؟؟ گفتم: اره... پریمسارا پرسید کی مهمونها رو بدرقه

میکنه؟! گفتم: هر سال هم امین مهمونها رو بدرقه میکنه..... پریسا بشکنی
زد گفت: الان به شاهرخ زنگ میزنم بیاد.... بهش میگم بیاد دنبالم
.... گفتم: میخوای چکار کنی:!!؟ گفتم کاریت نباشه..

از زبان شاهرخ

با اینکه همه جا تعطیل بود ولی مجبور بودم پیام شرکت... بعضی از حسابها بد
جور مکافات شده بود..

داشتم پروندها رو از توی دفتر بر میداشتم ببرم بدم به حسابدار شرکت که زنگ
زده بودم بیاد یک بار دیگه چکشون کنه... این روزا بابای رها بدجور سنگ
جلوی کارام میانداخت... میدونستم اینا از کجا اب میخوره... باید یک فکری
میگردم وگرنه نمیتونستم شعبه ام راه اندازی کنم... هنوز به کمک بابای رها
فرهاد خان نیاز داشتم.... تصمیم گرفته بودم... رها رو از دست خودم راضی
نگه دارم... که خانم رحیمی حسابدار شرکتمون تو راه رو دیدم بهش سلام
کردم ازش عذرخواهی کردم که این وقت مزاحمش شدم... اونم جواب سلام
داد گفت اشکال نداره...

گفتم: خانم رحیمی اینا رو دوباره چک کن حسابها درست از اب درنمیاد بین
مشکل کجاست... حلش کن... چشم گفت و پرونده ها ازم گرفت
خدا حافظی کرد رفت... خواستم برگردم به دفترم که مش باقر سرایدار شرکت
نفس نفس از پله ها دیدم داره میاد بالا.... پرسیدم چرا از پله ها میای بالا مگه
اسانسور کار نمیکنه؟! سلام کرد گفت: اقا اسانسور مدیرا کارمندا درسته.. ولی

اسانسور رفت امدهای مردمی صبح خراب شده...نگهبان اجازه نداد با اسانسور پیام مجبور شدم با پله ها پیام...بهش گفتم: تو برو من خودم مشکل حل میکنم...رفتم زنگ زدم نگهبانی گفتم: تا اسانسور مردمی درست میشه..این اسانسور در اختیار همه بذاره...

شرکت توطبقه چهارم بود یک شرکت مدرن با دوازده سیزده تا کارمند...کارمندهای زن تو یک اتاق مردا توی یک اتاق دیگه...اتاق خانم رحیمی جدا بود..اتاق خودم که ته راه رو بود یک منشی داشتم...اسمش سعید بود دانشجو بود، برای گذر دانشگاهش پاروقت کار میکرد.....طراحی اتاقم خودم انجام داده بودم کلش به رنگ توسی بود...از مبلماناش گرفته تا سرویس بهداشتی توسی رنگ بود....فقط من و

مش باقر تو شرکت بودیم...دیگه کارم اینجا تموم شده بود میخواستم کت بردارم.

گوشی توی جیب کت به صدا در امد..دیدم پریساست...میدونستم که میره دیدن آذر...جواب دادم..که بعد از احوال یک چیزایی توضیح داد ولی درست متوجه نشدم...فقط گفتم: برم دنبالش ..

هم خوشحال بودم هم عصبی خوشحالیم بابت دیدن آذر بود..عصبی بودم چون میخواستم برم دم خونه کسایی که به خونشون تشنه بودم.. از مش باقر خداحافظی کردم..از شرکت امدم بیرون..به سمت خونه حاج رضا راه افتادم...رسیدم شلوغ بود انگار مجلس دعا داشتن که تموم شده بود...همه داشتن میرفتن.

پریساو آذر دیدم... چقدر آذر تو خودش بود... چهره اش گرفته بود... خیلی فرق داشت با یک هفته قبلش.. دلم واقعا براش تنگ شده بود... که پریسا اشاره کرد بهم که از ماشین پیاده شم.. آذر پریسا آمدن سمتم... آذر سلام کرد.. دلم برای صدایش خودش بدجور تنگ شده بود ولی صدایش غم داشت.. قل *ب*م به درد آمد مهره بازی من نباید ناراحت باشه... جواب سلامش دادم... ولی غرورم بهم اجازه نمیداد بهش بگم.. دلم برات یک ذره شده بود... که با صدای پریسا چشمم از آذر گرفتم... پریسا گفت: داداش منم هستما... که خنده ریز نامحسوس آذر دیدم... گفتم: میدونم پریسا تو که خواهرمی اخلاق منو میشناسی این لوس بازی ها رو دوست ندارم... اونم سرش تکون داد چیزی نگفت... فقط با صدای کمی بلند به آذر گفت: آذر جونم روی پیشنهاد داداشم فکر کن اون واقعا دوستت داره...

از زبان آذر

امین تا اسم منو شنید سرش برگردون... پریسا زده بود به هدف... چون امین مثل دیونه ها اطراف نگاه میکرد تا فرد گوینده رو ببینه... پریسا باهام روب *و* سی کرد یک چشمکی هم زدگفت: خداحافظ موفق باشی... امین متوجه ماها شد... شاهرخ تو ماشین نشسته بود شیشه رو داد پایین با یک لبخند خداحافظی کرد، خوب متوجه امین بودم که نگاهم میکرد.. برای اینکه حرص امین در بیارم.. نیشم برای شاهرخ باز کردم گفتم مواظب

خودتون باشید دستم بلند کردم که شاهرخ با یک بوق جواب داد رفتن..

...امین داشت می آمد سمت من ... اما وحشت نکردم

بعد اون شب هم ازش میترسیدم هم اینکه جرات پیدا کرده بودم دیگه ازش

ترسم ... خودمو زدم به اون راه میخواستم برگردم تو حیاط...امین بهم رسید

... میدونستم که جلوی جمع کاری باهم ندارم...صدام زد گفت: آذر...روم

کردم بهش با نفرت تو چشماش نگاه کردم گفتم: بله!!!!؟؟؟؟؟؟

پرسید اینا کی بودن؟! خودمو به اونراه زدم گفتم: کیا!!! چشماشو خون گرفته

بود گفت: اون دختره که با داداش داشتی دل قلوه میدادی اونو میگم؛؛؛؛!!!!

خودم زدم بیخیالی گفتم: منظورت پریسا اقا شاهرخ بود؟!؟ که گفت: پس اقا

شاهرخ هستن !؟! اونوقت میگم اینا با تو چه نسبتی دارن!!؟؟صداش داشت

میرفت بالا ولی دیگه ترس نداشتم ازش...گفتم: الان که نسبتی نداریم ولی تو

اینده مطمئنا نسبتی باهاشون خواهم داشت بااین حرفم بافریاد گفت: آذر خفه

شو. توقع این فریادش نداشتم به خاطر همین یک قدم رفتم عقب..... ولی از

حرص خوردنش داشتم بی نهایت لذت میبرد...دیگه نباید می ایستادم

ریسک میکردم...ممکن بود بلایی سرم بیاره...دستاش گذاشت روی صورت

وچشماش فشار میداد.. از کلافگیش استفاده کردم بدو امدم تو حیاط

.....خوب که رسیدم تو حیاط برگشتم ببینم چکار میکنه؟؟ که دیدم داره با

دست ازهمون دور تهدیدم میکنه بیخیالش شدم حالا که موفق شده بودم بهش

ثابت کنم یک نفر تو زندگیم هست دیگه بقیه چیزا برام مهم نبود....

توان لحظه متوجه سارا شدم که معادله منو امین انگار دیده بود... چند

قدمی باهم فاصله داشت ...خودشو بهم رسوند گفت: دختره به کنه ای تو

ندیدم چرا سعی میکنی تحریکش کنی... چرا دوست داری جلب توجه کنی؟! من چند بار بهت بگم... من عاشق امینم و اجازه نمیدم هیچ دختر دیگه ای بخواد اونو از من بگیره... عصبی بودم حرفهای این دختره روی منم بود با داد بلندی گفتم: خفه شو کسی که میخواد جلب توجه کنه تویی بعدشم به تو هیچ ربطی نداره که رفتار من چه جوریه... صورتم به صورتش نزدیک کردم گفتم: بار اخرت باشه منو *ز* *ز* *ز* صدا کنی... صورتم اوردم عقب بهش پوزخند زدم... گفتم: خانوم شما اول بهتره بری خودت تو اینه نگاه کنی ببینی کی جلب توجهی میکنه من یا شما؟!؟؟ کسی که محرم هست رژ صورتی زده یا منی که چیزی استفاده نکردم؟! یا شمایی که موها تون رنگ بنفش زدین؟!؟؟ کدومون جلب توجهی میکنیم؟!... عصبانی شده بود نمیدونست چی بگه... اخه حقیقت گفته بودم.... که یک سیلی از جانبش امد تو صورتم.... امین که این صحنه رو دید بدو امد طرفمون... میخواست سیلی دوم حواله صورتم کنه که امین دستش گرفت.... با خشمی که تو چشمش داشت... رو کرد به ساراگفت: داری چه غلطی میکنی...؟! میخوای همین جا دستات قلم کنم.... به چه حقی دست رو آذر بلند کردی!!؟؟ بافریاد بلند این حرفش زد... گفت: تو کی هستی روی آذر دست بلند میکنی؟!؟؟... درد دستش که امین داشت پیچ میداد

به وضع میشد تو صورت جمع شده سارا دید... از شوک سیلی امدم بیرون
... برای اولین بار دست امین گرفتم گفتم: امین تو را خدا ولش کن الان دستش
میکشه....

امین که از منم عصبی بود گفت: تو یکی فعلا حرف نزن که بعدا به حسابت
میرسم....

بلاخره سارا دیگه نتونست درد تحمل کنه... اشکش در امد... رو به امین
گفت: تو بخاطر این دختره داری سر من داد میزنی!؟؟ دستم ول کن شکوندی..
امین دستش ول کرد ولی دوباره بهش توپید گفت: دستی که روی آذر بلند بشه
رو قلم میکنم.. فهمیدی!؟؟

وااااای ملیحه خانوم سارا رو در حال گریه دید بدو امد سمتون... با دستش زد
تو صورت خودش گفت: چی شده دخترم؟؟ چرا گریه میکنی!؟؟ سارا سکوت
کرده بود.. وهمچین کل ارایشش بهم ریخته بود... امین رو کرد به مامانش
گفت: نیازی نیست براش دلسوزی کنی.... فقط ببرش داخل نمیخوام مهمونها
فکر بد کنن... ملیحه خانوم بد به امین نگاه کرد... سارا هم بانفرت به من نگاه
کرد با خاله اش رفت داخل ...

من موندم امین... ولی امین انگار دیگه نمیخواست دعوا کنه که گفت: توهم
برو داخل ...

محرم امسال هم با کلی ماجراش تموم شد...

امشب قرار بود خانواده زهرا بیان خونمون... از وقتی که زهرا رو نشون کردیم
برای پیمان دعوتشون نکرده بودیم..

مامانم در حال تکاپو آماده کردن شام برای شب بود... بابام هم از قنادی زودتر آمده بود باخودش شیرینی آورده بود...

منم روال قبل درپیش گرفت بودم با زهرا میرفتیم کتابخونه درس میخواندیم بعد میامدیم خونه... از وقتی دهم محرم تموم شده یک هفته ای میشه...

ازهمون روز بعد از اون ماجراها امین ندیدم.. یعنی واقعا دیگه نمیخواستم ببینمش... یادمه دهم محرم خاله ی امین که متوجه دعوای امین سارا شده بود... کلی به من خانواده ام بد بیراه گفت....

که مامانم عصبی شده بود گفت: حرمت این روز نگه میدارم چیزی بهتون نمیگم.... سر اون ماجرا کلی ملیحه خانوم خجالت کشید از ما عذرخواهی کرد... البته بگم مامانم منو هم دعوا کرد که چرا بهش نگفتم... سارا زده تو گوشم امین هم سارا رو دعوا کرده...

الان یک هفته هست ملیحه خانوم هرروز زنگ میزنه خونه عذر خواهی میکنه ...

مامانم بهش گفت: مقصر شما نیستین که خودتون ناراحت میکنید...

خلاصه بگذریم... الان من باس برم یک دوش بگیرم که ساعت هفت هست الان است خانواده زهرا برسن..

جلدی پریدم تو حموم... دوش گرفتم امدم بیرون یک لباس ایی روشن پوشیدم.... شالم انداختم روی سرم امدم پایین... بابام منو دید گفت: ببین ماه من چه میدرخشه... گونه اش ب* و* سیدم گفتم: من همیشه میدرخشم...

نشستم کنارش روی مبل گفتم: بابا پیمان نگفت واس تولدم میاد یا

نه؟! راستی بگم که دو روز دیگه تولدم هست سوم اسفند ماه... بابام
گفت: احتمال زیاد میاد... خوشحال شدم... تو این مدت از پریسا خبر
میگرفتم... البته چون هنوز گوشی نداشتم... فقط خودم بهش زنگ
میزدم... ولی از شاهرخ خبری ندارم... این مدت عجیب تو فکر شاهرخ هستم
هر چیزی که منو به یاد شاهرخ می اندازه شادم میکنه طوری که اگه بنخوام شاد
باشم اون تو فکر خیال خودم میارم...
با صدای زنگ خونه و خبر از آمدن خانواده عمو محمود بابای زهرا بود... اقا
جونم... خودش مرتب کرد رفت در باز کنه مامانم که لباس مرتب شده
پوشیده بود از اشپزخونه امد برای استقبال....
اول اقا محمود امد داخل بابا با خوشرویی دستش فشرد بعدهم خاله
ورجکشون حنا آمدن.. منم سلام احوال پرسى کردم حنا را ب*غ*ال کردم
ب*و*سیدمش... زهرا شال مانتو ابی پوشیده بود ناز شده بود... مامانم تو این
مدت عروسم صداس میزد کلی قربون صدقه عروسم میرفت که منم
حسودیم میشد... همه رفتن تو نشیمن نشستن مامان ازشون پذیرایی میکرد منو
زهراهم باهم حرف میزدیم... زهرا رو از وقتی نشون کردیم.. مطمئن بودم با
پیمان در ارتباطه ولی رو نمیکرد... منم میدونستم که خجالتی چیزی
نمیگفتم...
میان حرفهام گفتم: زهرا پیمان برای پس فردا میاد خونه...
برق خوشحالی تو چشماس دیدم... گفت: جدی پس چرا چیزی به من
نگفت....

ابروهام انداختم بالا گفتم: که شما از داش ما خبر نداشتی؟!... الان متوجه سوتی که داده بود شد.... یک نیشگون گرفتم از پهلوش گفتم: دیگه میخوای منورنگ کنی!!؟

از جمع اجازه گرفتیم با زهرا رفتیم طبقه بالا تو اتاقم..... نشست روی تختم... منم شالم در اوردم...

گفتم: زهرا میدونی چیه من یک حسی تو درونمه داره مثل خوره وجود میخوره..

یک اهی کشیدم گفتم: دللتگم زهرا... دللتگ یک نفر... دللتگ یک نگاه یک صدا... این همه چیز من خواهان یک نفر بود اونم شاهرخ.... زهرا خندید گفت: آذر عاشق شدی داری چی میگی...؟!؟ کنار پنجره ایستادم رو به خیابون بود گفتم: نمیدونم از کی این حس پیدا کردم ...

گفتم: زهرا تو از کی به پیمان علاقمند شدی؟! کی فهمیدی که دوستش داری!؟

امد کنارم ایستاد گفت:

-وقتی که امیدیم به این محل هیچ کسی نمیشناختیم... یادمه روز اول مدرسه موقع تعطیل شدن من تنها بودم... ولی تو پیمان امده بود دنبالت داشتین میرفتین.. منم پشت سرتون بودم... اون وقتا بهت حسودیم میشد که داداشت امده بود دنبالت.... ولی وقتی خونمون به یک خیابون ختم میشد

... خوشحال شدم که میتونم باهات دوست بشم... روز دوم مدرسه .. من منتظر بودم تو پیمان از اونجا رد بشی از خونه بیام بیرون

وقتی تو منو با لباس فرم شبیه خودت دیدی... دست پیمان کشیدی گفتم بین این هم لباس شبیه لباس من داره.... شماها ایستادین تا من بهتون برسم... وقتی رسیدم... تو با ذوق گفتمی توهم توی مدرسه ما هستی اونقدر خوشحال شدمی که خودم فکرش نمیکردم... که بتونم باهات دوست بشم... اونروز پیمان هم از من حمایت میکرد یاده نمیداشت کسی اذیتمون کنه... به مرور زمان پیمان شد برام یک ادم خوب تو زندگی بعد ها که دلباخته و الان هم عاشق

گفتم: زهرا الان خوشحالی که پیمان داری!؟ ...

زهرا گفت: باورت همیشه الان بگم خوشبختترین ادم روی زمینم....

روموا از پنجره گرفتیم...

دستهای زهرا رو گرفتیم... گفتم زهرا من میخوام یک چیزی در مورد خودم بهت بگم....

دهن باز کردم که بگم.... مامانم در اتاقم زد... گفت: بچه ها بیان میخوایم شام بخوریم

گفتم: مامان الان میایم

بیخیال گفتن موضوع شاهرخ شدم.... گفتم بریم پایین.... زهرا گفت: آذر آگه حرفت مهمه بگو بعد میریم شام.... گفتم: نه بیا بریم

امدیم پایین همه شام خوردن... بعد شام هم یک ساعتی درباره مراسم عقد
زهرای پیمان حرف زدن... که قرار شد پیمان امتحان این ترمش که تموم شد امد
باهم عقد کنن که دو هفته دیگه امتحان های پیمان تموم میشد....
خاله اسما رفتن....

منم شب بخیری گفتم رفتم تو اتاقم....

ساعت یازده شب بود...

روی تخت دراز کشیدم... ولی چشمم قصد خوابیدن نداشتن.... بی هوا فکر
خیالم رفت سمت شاهرخ... شاهرخی که شده بود برام سمبل کوه غرور...
شاهرخی که روز اول ازش بدم امد اما الان عجیب بهم ارامش میده...

«شده ام چون "قصه هزار و یک شب

یک "منم هزار دلتنگی" مریم_طراوت»

..

امروز تولدم هست...

مامانم زود منو از خواب بیدار کرده...

پیمان هم دیشب دیروقت رسیده بود خونه...

هنوز ندیدمش

تصمیم گرفتم برم بیدارش کنم...

در اتاقش بدون در زدن باز کردم..

دیدم با نیم تن ل*خ*ت خوابیده...

میدونستم که بدجور قلقلکی هست.... پریدم روی شکمش.. که اخش بلند

شد...

چشماش باز بسته کرد گفت: دیووونه روانی لهم کردی ...

بلندشو از روم

میدونستم که حالا حالاها بیدار نمیشه ..

شروع کردم قلقلکش دادن ... تا راضی شد بیدار شه ولی هنوز می

گفت: تو را خدا بذار بخوابم خسته ام دیشب ساعت چهار رسیدم ...

پوووووفی کشیدم گفتم «ای بابا بیدار شو باید بری قنادی کمک بابا

... سفارشات شب بیاری پشو مامان خسته شده دیدم بیدار شو نیست

.... گفتم: زهرا میخواد بیاد اینجاها..

که نفهمیدم چطوری نشست روی تخت

خنده ام گرفته بود بلند میخندیم ... گفتم بسوزه بابای عشق ببین چکار میکنه

.....

از خنده من عصبی نشد بلکه اونم خندش گرفت

از اتاقش امدم بیرون اونم ده دقیقه بعدش امد ...

مامانم مثل هر سال داشت وسایل پذیرایی از مهنونها رو آماده میکرد....

مهنونهای هر سال ما خونه خان عمو بودن اقوام مامان هم که همشون شمال

بودن ... چند تا از دوستهای بابام با خانواده هاشون خانواده زهرا دوستهای

درجه یک

به اصرار پیمان مامانم زنگ زد خونه خاله اسما گفت: اگه اجازه بدین زهرا بیاد

کمک

که اونا هم اجازه دادن ..

سبد میوه رو از روی این اشپزخونه برداشتم که ببینم دارن چکار میکنن. که زدم به کادون... خبری نبود، بدجور ضایع شده بودم هردوشون پوقی زدن زیرخنده...

ولی از رو نرفتم سیبی برداشتم گاز زدم گفتم: اگه من اذرم اخرش مچتون میگیرم ابرو هام براشون شیطونی انداختم بالا.....

که صدای مامان امد گفت: دختر تو چرا نشستی مگه نمیخوای بری دوش بگیري؟!؟؟

این مادر ماهم نمیداشت حال این پسر سرتقش بگیریم... بیخیالشون شدم.. رو کردم به مامانم گفتم: رفتم مامان این همه حرص نخور شب خواستگاریم که نیست!!!!...

که باز صداش امد گفت: برو دختر تا دیونه ام نکردی... چشمی گفتم: رفتم بالا سمت اتاقم...

ولی واقعا خونه رو قشنگ تزین کرده بودن.. همه چیز برای امشب آماده بود.. کیک تولد که هر سال بابام خودش با دستهای خودش تو قنادی درست میکرد...

واقعا خوشحال بودم.

به پریسا هم زنگ زده بودم دعوتش کردم...

ولی گفت نمیتونم بیام.... خودم نمیدونستم اگه می امد میخواستم اونو چه کسی معرفی کنم..... حالا بگذریم ولی اصرار داشت برام کادو تولد بفرسته.... اولش موافق نبودم ولی بعد راضیم کرد....

دهنم باز موند گفتم: واای یعنی این منم؟؟؟؟! موهام چتری کرده بود ماتیک
جیگری هم زده بود برام که خودمم واقعا جیگر شده بودم.... چشم از اینه
برداشتم گفتم: مرسی گلم...
زهرآ گفت: دیگه لوس نشو منم میرم خونه لباس عوض کنم..

همه مهمونها داشتن کم کم می آمدن...
زهرآ هم با خانواده اش آمد.. خنده گرفته از رفتارهای
پیمان که جلوی خانواده زهرآ هی خم راست میشد...
واقعا حقیقت داره که میگن عشق غرور بی جا رو از بین میبره.. پیمانی که
همیشه از چاپلوسی بدش می آمد الان خودش یک جورایی داشت برای
خانواده زهرآ عزیز میکرد... زهرآ هم لباس شیکی پوشیده بود کمی ارایش هم
داشت درکل ناز بود نازتر شده بود....
هنوز پایین نیومده بودم از طبقه بالا تماشاگر این صحنه ها بودم.. که صدای
بم مردونه خان عمو تو فضای خونه پیچید.... نمیدونم چرا دلشوره گرفتم....
همه به احترامش بلند شدن.. مثل همیشه خان عمو با بچه هاش عروس
داماداش آمده بود

....
ملیحه خانوم آمد داخل باهمه احوال پرسید کرد... بازم بابت رفتار خواهرش
از مامانم عذر خواهی کرد....
همه اعضای خانواده خان عمو آمدن نشستن... چشم انداختم ولی امین نبود
... یک انی خوشحال شدم.. که صدای در سالن آمد خودش بود پنجر شدم

کل ذوقم از بین رفت .. با اون هیکل تونمندش وارد شد... تپیش اسپورت مانند بود که کل عضلاتش معلوم بود... جذاب شده بود...

دیدم اونم هنوز وارد نشده کل سالن زیررو کردانگار داشت دنبال کسی میگشت... که نگاهی به بالا انداخت نگاهش با نگاهم قفل هم شد... داشت همین جور نگاهم میکرد

یک لحظه یادم امد که شالم روی سرم نیست بدور رفتم تو اتاقم
نه اینکه ازش خجالت بکشم نه فقط نمیخواستم منو اینجوری ببینه ...
میخواستم برم پایین که یک نفر در اتاقم زد وارد شد ... امین بود کمی ترسیدم
ولی به روی خودم نیاوردم... گفتم اینجا چکار میکنی!؟؟ سلام کرد ... جواب
سلامش دادم بازم سوالم تکرار کردم ... که گفت چقدر ناز شدی آذر... امد
نزدیکتر که گفتم: حق نداری یک قدم بیای جلوتر فهمیدی!؟؟ دستاس به
علامت تسلیم بالا گرفت گفت: فقط امدم کادوی تولدت بدم انگار یادت رفته
هرسال من اولین نفریم که کادوت میده.... بهش پوزخند زدم گفتم: _منظورت
خراب کردن خوشحالی من قبل از جشن هست اینو میگی!؟؟ اونم نیش
خندی زد گفت؛ خوب خودت اینو اینجوری تعبیر کردی... هرسال امین اولین
نفری بود که تولدم بهم تبریک میگفت... بعدش گوشزد میکرد همیشه خانوم
کوچولو خودشم.... هرسال کادوش ساعت بود که هیچوقت ازش، استفاده
نکردم ولی امسال انگار فرق میکرد کادوش.. بیخیالش شدم ... گفتم: _حالا
میشه بری!؟؟ بی هوا امد ب*غ*لم کرد ب*و*سه ای زد روی پیشونیم
...زودی از اتاق رفت بیرون

خیلی از کارش عصبی شده بودم.... این احمق چرا دوست داره منو اذیت کنه

...

جشن به قشنگی برگزار شد... و نگاه امین فقط روی من بود که بدجور روی
مخم بود... حالا موقع دادن کادو ها شد..

...

مامانم به قولش عمل کرده بود یک گوشی برام گرفته بود.... بابا هم مثل
هرسال زیورالات بهم میداد که امسال یک دستبند ظریفی بودبهم داد... از
مامان بابام تشکر کردم

.. پیمان برام یک پلاک با اسم آذر گرفته بود ... گونه اش ب* و* سیدم.... بعد
نوبت بقیه کادو ها شد ... تو همین لحظه زنگ خونه به صدا آمد پیمان رفت
در باز کرد وقتی بزرگشت دوتا کادو دستش بود که همه گفتن از طرف کی
بوده که پیمان گفت: پست چی بود.... روی کادو نوشته از طرف پریسا.. و
کارت تبریک تولد ... حالا همه نگاه ها سمت من بود که بگم پریسا کیه
... مجبور شدم بگم: یکی از دوستانم هست ... امین دیدم که باز میرغضب شده
بود....

وقتی گفتم: دوستم بوده ... مامانم باشک نگاه کرد ولی بیخیال شد...
که عمو آمد جلو پیشونیم ب* و* سید ... گفت: دخترم ان شالله که عمرت بهار
بی پایان باشه ... امشب بیست و یک ساله شدی ... سال دیگه تولدت تو خونه
خودم برات بگیریم.... انگشتر زیبایی که نگین یا قوت مانند داشت کرد تو دستام
گفت اینم هدیه ناقابل برای دخترم

دیگه از اینکه بهم میگفت: عروسم غصه نمیخوردم یا عصبی نمیشدم.... چون
قل*ب*م ارامشی داشت که هیچ بادی نمیتونست این ارامش بهم بزنه
از عمو همه تشکر کردم بابت هدیه هاشوت.... زهرا هم امد کنارم یک جعبه
کوچولو داد دستم... صورتم ب*و*سید گفت: اباجی صد بیست ساله
بشی.... جعبه رو باز کردم یک زنجیر طلا بود... از خانواده زهرا تشکر کردم
.... بعد هم صلوات فرستادن تا اونجایی که یادمه تو جشن تولدم همش
صلوات میفرستادن ولی اهنگ شادهم میذاشتن ولی محرم تموم نشده بود....
همه مشغول خوردن بود....

یه لحظه دستم کشیده شد امین بود که منو به سمت راه رو طبقه بالا
میبرد.... دستم از دستش کشیدم گفتم؛ بازم افسار پاره کردی!؟؟
با یک حرکت منو چسپوند به دیوار کمرم رگ به رگ شد.... خیلی بهم نزدیک
شده طوری که نفسهایش با نفسهام ادغام شده بود.... با عصبانیت گفت: اذر
پریسا کیه!؟؟ اون کیه که هیچکس نمیشناستش!؟؟ دوباره از میون دندونهایش
غریدگفت: _اذر وای به حالت اگه بخوای منو دور بزنی!؟؟
اینم عزارییل من شده بود...

صدای پا نشونگر از آمدن کسی به طبق بالا امد...
امین از من جدا شد... و خودش عادی جلوه داد... اما گفت: این دفعه رو قصر
در رفتی...

اما دفعه بعد از این شانستها نمیاری ..
فرشته نجاتم کسی نبود جز پیمان...

ای وای حالا بیا پیمان درست کن ...
فردا چپ میره راست میاد ... میگه تو که عجله بیشتر از من داری که با امین
امدی بالا خلوت ...
از تصور حرفم خجالت کشیدم ...
پیمان مارو دید گفت: بچه ها شما ها اینجاین؟!
من رنگم پریده بود... ولی نباید چیزی میگفتم...
امین لب باز کرد گفت: ادمم کادوی آذر بدم
... که دادم بهش ... پیمان از اینکه با امین تنها باشم اصلا خوشش نمی
آمد... ولی بازم به حرمت دوستیشون چیزی نمیگفت... اونا رفتن پایین ...
منم رفتم تو اتاقم سمت روشویی ابی زدم به صورتم... این امین دیگه کفرم در
آورده ... یکی نیست بهش بگه تورو سنن؟
گلوب بغض گرفته بود... ولی الان وقت گریه نبود... خودمو خونسرد نشون دادم
رفتم پایین ...
بلاخره بعد از کلی تحمل اخم تخم امین .. عروس گفتنهای خان عمو تموم
شد جشن ...
همه رفتن ...
مامان بابای زهرا زودتر رفته بودن
زهرا اجازه داده بودن تا آخر جشن باشه... کمکم کرد کادوها بردم اتاقم... کادو
پریسا دستش بود ... گفت: فردا باید دروغت به من توضیح بدی... شب بخیری
گفت رفت که پیمان برسوتش خونشون... اتاق که بسته شد ... بدو رفتم
سمت کادو پریسا ... باز کردم...

کادو اول یک عطر بود بوش کردم

..بااستشمامش آرامش عجیبی بهم تزریق شد...این عطر عجیب بوی

عطرهای شاهرخ میداد....

تمام حسهای خوب دنیا رو داشتم وقتی که شاهرخ را داشتم...کادو دوم باز

کردم یک گردنبند قدیمی بود ولی زیبا بود انگار کار دست بود....یک کاغذ

هم زیر گردنبند بود...«تولدت مبارک این گردنبند یادگار یک عزیز هست ...و

الان تقدیم به تو...شاهرخ»

خیلی شیک بود گردنبند محو نگاهش بودم از روی زمین بلندشدم رفتم جلوی

اینه ایستادم...دور گردنم انداختچقدر زیبا بود ..یک چرخ زدم دور

خودم...

خیلی خوشحال بودم که شاهرخ هدیه به این زیبایی بهم داده..

گوشی که مامانم بهم داده بود زده بودم شارژ بشه... برداشتم سیم کارتم

انداختم روش...روشن کردم ..از گوشی قبلیم یک مدل بالاتر بود ولی خوش

دست بود...

بعد چند لحظه روشن شدن ثبت سیم کارت...

سیل عظیمی از پیامها این چندروز ...آمد

تازه ترین پیام مال شاهرخ بود..بازش کردم«گاهی صدایم کن..که این دیوانه

نااگاه..درخواب اغوش تو..جان نسپرده باشد»

خنده نشست روی ل*ب*م چند تا پیام تبریک هم داده بود..

توجهی به ساعت نکردم... جواب پیامش دادم (همه شهر من انگار به تو معتادند.. که فقط پیش خودت منظره هایش شادند.. توکه باشی همه ثانیه ها می خندند... توکه باشی چلچله ها ازادند.. «ط. نیرومند.») ارسال زدم.. لباس راحتیم پوشیدم موهام از کش ازاد کردم.. رفتم سمت روشویی صورتم با صابون شستم... امدم بیرون روی تخت دراز کشیدم..

نمیدونم با اینکه خسته بودم خوابم نمیرد... هدفون برداشتم گذاشتم تو گوشم اهنگ ترس از شادمهر پلی زدم «ترس، ترسم از دست تو بوده.. برای خواستن عشقم... نیادااا... نیادااا... نیادااا...»
صدای الارم پیام توی گوشم پیچید چشمم باز کردم به صفحه گوشی نگاه کردم...

پیام از شاهرخ بود «سلام آذر خوبی تولدت مبارک... امیدوارم هدیه رو پسندیده باشی»

نیشم باز شد.. نوشتم (سلام خوبم .شما خوبی؟ مرسی خیلی زیبا بود برام خیلی باارزش هست که ارزشمندترین یادگاریتون به من دادی)...
از زبان شاهرخ

توی این چند روز موفق شده بودم رها رو راضی کنم... چندبار بردمش بیرون شام خوردیم... با اینکه هیچ علاقه ای به بودن با رها رو نداشتم هر وقت که میرفتیم بیرون لاله مهران خبر میکردم که بیان... رها کمی لج میکرد میگفت: چرا تنها نمیایم بیرون!؟؟ منم هر دفعه بهانه تراشی میکردم...

بلاخره فرهادخان بابای رها باهم راه امد قسمت اعظم کارهای شعبه روتو این چند روز انجام دادم...

فردا تولد آذر بود...

از میون جواهرتهایی که از مامانم به یادگار مونده بود..یک گردنبند زیبایی بود که از برادرش علی.. حاج علی مهرستادی که الان لقبشه.. اینوروز تولدش بهش هدیه داده بود برداشتم...

یادمه مامانم هر وقت صندوقچه خاطراتش باز میکرد کلی اشک میریخت... گردنبند تو دستام گرفتم فشارش دادم گفتم: مامان تلافی اون اشکهایی که تو تنهایی میریختی سرشون در میارم..

گردنبند بردم جواهر سازی کمی دست کاریش کرد ولی تغییر کلی نمیخواستم بهش بده....میخواستم وقتی حاج علی مهرستاد این گردنبند میبینه واکنش در مقابل یک خاطره قدیمی چیه!!?...

میدونستم آذر از این گردنبند خوشش میاد گردنش می اندازه.... با یک عطر اونارو کادو گرفتم دادم به پستیچی بیره خونه آذر به عنوان هدیه پریسا به آذر..

وقتی آذر جواب پیامو داد..بعد از یک هفته که نبود دلم چقدر خواهانش شده بود.... تو این مدت به آذر حس پیدا کرده بودم

. مثل حس که باباش دارم نیست حس نفرت نیست... این حس فرق

داره... ولی این حس سرکوپ کردم... من فقط حسم به این خانواده حس

نفرت تنفر باشه ...

بعد از چند دقیقه دوباره یک پیام از آذر داشتم..(زیبایی بعضی از
ادمهارو نمیشه با ظاهرشون دید. بلکه زیباییشون میشه توی چهره دومشون
دید..)

سرم از روی تخت جابه جا کردم.... از پیامهایی که آذر میداد معلوم بود که
بدجور بهم وابسته شده

منم همینو میخواستم مهره بازی تحت کنترلم درآورده بوده....
با یک شب بخیر عاشقانه به پیام دادن خاتمه دادم(چشما هایت رو به اغوش
دلگشوده ام بخواب ای ناز پروده دل بی کسم... شبت پراز آرامش وجود....)
از زبان آذر

باورم نمیشد که شاهرخ هم بهم علاقمند اینو از پیام اخرش که شب بخیر
گفت فهمیدم...

شب با خیال شاهرخ به صبح رسوندم....
صبح به زور بیدار شدم... با اینکه خسته بودم... ولی با یادآوری شب پیامهای
شاهرخ... یک انرژی مثبت تو وجودم فرا گرفت...

دیشب که وقت نکردم برم حموم.. رفتم داخل حموم شیراب باز کردم کمی
سرد بود ولی بعد چند لحظه گرم شد... تو حموم واس خودم اواز میخوندم که
صدایمان از بیرون حموم امد.... گفت: آذر اول صبحی خفه خون میگیری
یا نه!؟!

اصلا حواسم به ساعت نبود... داداش ما هم سحرخیز نیست... امدم بیرون
لباسم پوشیدم یک مانتو سفید شلوار ابی تنم کردم،، تصمیم گرفتم گردنبندی
که شاهرخ بهم هدیه داده رو، بندازم گردنم...

امروز خیلی جیگر شده بود کتابهام برداشتم امدم پایین... که بابام رفته بود
قنادی .. مامانم انگار خستگی دیشب داشت ... که حواسش به من نشد ...
سلام کردم .. گفت: سلام به روی ماهت فکر نمی‌کردم امروز بری درس
بخونی .!؟؟!!!!!! گفتم: مامان این چند روز کلی از برنامه درسی عقب افتادم
.. گفت: صبحانه میخوری!؟؟ گفتم: نه مامان برم که دیدم شد ... خدا حافظی
کردم کفش تخت صورتی گل گلیم پوشیدم زدم بیرون
گوشی از جیبم برداشتم زنگ زدم به زهرا.... که دیدم امد سرکوجه گوشی قطع
کردم ...
سلام کرد انگار خیلی خسته بود...
جواب سلامش دادم..
گفتم: زهرا اگه خسته ای امروز نریم کتابخونه!!؟ گفتم: نه... داشت خمیازه
میکشید که گردن‌بند دید. خواب از سرش پرید گفت: آذر و ایا ای این چقدر
قشنگه.... اینو کی خریدی!؟؟؟ چقدر ظریف نازه .. همین جور داشت لمسش
میکرد. گفتم: هدیه پریسا...
که سرش آورد بالا گفت: این پریسا کیه!؟؟ که دیشب اینقدر حول
شدی!؟؟؟ کدوم دوستت هست که من نمیشناسم!؟؟؟ و اینکه میدونی این
گردن‌بند چقدر قیمتشه!؟؟ واس چی باید به تو همچین هدیه ای بده!؟؟
حالا مونده بودم چی به زهرا بگم ... که یاد تفریح کوهسار افتادم. گفتم: پریسا
دختریه که نجاتش دادم (چقدر راحت دروغ میگفتم)

زهر ابروهایش داد بالاگفت: اونوقت تو چطوری نجاتش دادی!!؟ گفتم: زهرا اذیت نکن (برای اینکه بحث گردنبند پریسا منحرف کنم) دیگه ای کلک بگو دیشب داداش ما شمارو رسوند خونه شیطونی که نکرد!؟؟ خندش گرفت گفت: _ خوب بلدیا بحث عوض کنی. ...!!

منم گفتم؛ توهم خوب بلدیااا مارو بیچونیا دل داداش مارو که بردی حداقل بذار فیض بیر ازاین دل بری هات...

زهرا خندش بلندتر شد گفت: آذر جدیدااااا فاز منحرفی در پیش گرفتیا.. خلاصه بعد تموم شدن تایم درس خوندن امیدم خونه... اینقدر گرسنم بود که رفتم تو اشپزخونه

... چشم خورد به غذاهایی که مامانم داشت میچید روی میز.. دلم ضعف رفت.. کیفم انداختم روی اپن... سلام کردم.. مامانم گفت: سلام چرا دیر امدی!؟... دستام شستم نشستم روی صندلی گفتم: مامان من الان فقط گرسنه همین... که صدای خنده پیمان از نشیمن امد... که گفت: _ تو کی گرسنه نبودی؟ تاجایی که یادمه همیشه شکمت خالی بوده... سکوت کردم... شروع کردم ناخنک زدن غذاها... که صدای ماشین اقا جونم امد....

بلاخره اقا جونم امد ..

من که شروع کرده بودم به خوردن...

پیمان امد نشست روی صندلی.. گفت: کارد بخوره تو اون شکمت که همیشه خالیه.. خندیدم یکی از ابرو هام انداختم بالا و گفتم: شکم شما خیلی اقا

تشریف داره... بزرگواری میکنن دیگه؟؟... خوب اخه داش من اگه منم مثل تو همیشه درحال خوردن بودم شکمم خالی نبود.. انقدر فنچول ریز نبودم..
تو همین بحث کردنا بودیم.. که اقاچونم امد تو اشپزخونه. بهش سلام کردیم... گفتم: خسته نباشی بابا... سلام کرد گفت: زنده باشی دخترم... مامانم که ظرف اقاچونم گذاشت جلوش.. همه مشغول خوردن شدیم... از دیشب حرف زدیم... که اقاچونم گفت: خان عموتون صبح امده بود فنادی برای نامزدی آذر و امین... این حرف که زد غذا تو گلوم پرید... که سریع پیمان زد پشت کمرم... به زور اب لقمه رو دادم پایین... که اقاچونم گفت: خوبی؟ گفتم: اره بابا خوبم... اشتها رفت به کل... اقاچونم بقیه حرفش زدگفت: به خان عمو گفتم که اول هفته عید نامزدی میگیریم براشون... تمام دنیاروی سرم اوار شد باین حرف اقاچونم... تو خودم رفتم میلی به خوردن نداشتم... همین جور با غذا بازی میکردم.. که باصدای اقاچونم که صدام میزد سالاد بده از توهم بدبختی امدم بیرون... سالاد برداشتم که دستش دراز کرد که برداره... سالاد گرفت که بی هوا سالاد از دست اقاچونم افتاد دستش بی حرکت تو هوا مونده بود... فقط چشم به یک چیز بود..... همه مون چند بار اقاچونم صدا زدیم ولی انگار اینجا نبود... بعد چند لحظه از جاش بلند شد امد طرف من... من خودم که تو شوک بودم... که دستش رفت بالا.. یک لحظه ترسیدم.. با یک حرکت گردنبد از گردنم در آورد... فقط نگاهش میکرد... نمیدونم چی پیش خودش زمزمه میکرد که اشکش در امد... همه مات نگران... اقاچونم نگاه میکردیم... که روشو برگردون سمت من گفت: اینو

از کجا آوردی؟! .. همه نگاه ها به سمت من برگشت... خودمم ترسیده بودم
که چه بگم.. بعد چند لحظه من من کردن... گفتم: این هدیه دوستم هست ...
بازم پرسید... کدوم دوست؟!؟!؟

خدا اینجاشو چکار کنم؟!؟ چه بگم اخه... که مامانم مداخله کردگفت: حاج
علی چی شده چرا بچه رو سوال پیچ میکنی!؟

که اقا جونم به خودش امد گفت: چیزی نیست فقط یاد یک نفر افتادم ...
همه منتظر بودیم که توضیح بده..

ولی چیزی نگفت رفت تو اتاق کارش..

مامانم پشت سرش رفت... من موندم پیمان.. اونم گفت: چی شد یهویی؟!؟
چرا اقا جون بهم ریخت؟!؟ قضیه این دوست چیه که هیچکس اونو
نمیشناسه!؟!

تصمیم گرفتم قضیه پرپسا رو به همه بگم ...

دست پیمان گرفتم رفتیم تو اتاق اقا جونم ... دفترکار اقا جونم همش قفسه کتاب
بود با یک میز بزرگ چوبی به صندلی چرخدار ... که روی میز پر از برگ بود
یک چراغ مطالعه قدیمی گوشه ی میز بود... کمی تاریک بود فضا ولی پرده
هارو که کنار میز دی همه جا روشن میشد با یک قالیچه قشنگ وسط اتاق
... ی کاناپه هم گوشه راست میز بود ... اقا جونم پشت میز روی صندلی
چراخدار نشسته بود به گردنبنند نگاه میکرد مامانم کنارش وایستاده بود ... من
پیمان رفتم نشستم روی کاناپه... شروع کردم تعریف کردن... گفتم: بابا
یادتونه ماه قبل پیمان برای مرخصی امده بود ... من عصرش رفتم بیرون که

یک دختره رو دیدم داشتن کیفش میزدن... رفتم کمکش که کیف قاپه فرار کرد
... کل ماجرای اون روز براشون تعریف کردم...

که صدای اقاچونم امد گفت؛ پس چرا تا الان چیزی نگفتی؟!
گفتم: اخه اقاچون خودت گفتی هیچوقت کار خطرناک نکنم... ترسیدم بگم
دعوا کنید..

که مامانم اینبار گفت: اصلا ازت توقع نداشتم این ماجرا رو از مون پنهون کنی
اگه بلایی سرت می امد چی؟! ...

پیمان زبون باز کردگفت: مامان حالا که کار بدی نکرده اتفاقی نیافته ...
بغض گلوم داشت فشار میداد... میدونستم اگه اونوقت هم میگفتم مثل الان
دعوا میکردن..

که اینبار اقاچونم پرسید این گردنبد اون بهت هدیه داده؟! ... (پیش خودم
گفتم کمی دروغ که اشکال نداره بعد اگه میگفتم شاهرخ داده که قوز بالا قوز
میشد)

گفتم: اره اولش قبول نکردم... ولی بعد گفتم: برای تشکر اینو ازم قبول کن
اقاچونم پرسید نگفت این از کجا خریده؟!؟

(بازم دروغ) گفتم: فکر کنم از یک عتیقه فروش خریده....
دیگه تحمل این همه سوال پیچ شدن هارو نداشتم .. گفتم: همه ماجرا همین
بود میتونم برم بالا... که اقاچونم گفت: بیا گردنبد هم ببر... خودمو رسوندم به
اتاقم.. بغض داشتم اما گریه ای در کار نبود... روی تخت خودمو رها کردم به

سقف خیره شدم... گفتم: چرا من این همه بدبختم؟!... چرا هرچی سعی میکنم از این سرنوشت کوفتی فرار کنم بیشتر دوچارش میشم؟!..

الان من چکار میتونم بکنم.. قول قرار نامزدی که گذشته شد یعنی من بیست روز دیگه با امین نامزد میکنم... نههههههه من اینو نمیخوام نباید اینجوری بشه... اینقدر خودگویی کردم تا آخرش سردرد گرفتم خوابم برد... با سردرد از خواب بیدار شدم.. به ساعت نگاه کردم چهار عصر بود.. دنبال گوشیم گشتم ولی ندیدمش.. یادم امد کیفم روی این جا گذاشتم... قسمت سی و دوم && «)» شالم انداختم روی سرم امدم پایین... مامانم تنها تو نشیمن نشسته بود البوم عکس قدیمیش جلوش بود... اول رفتم گوشی از داخل کیفم برداشتم..

صفحه اش روشن کردم.. چند تماس داشتم چند تا هم پیام.... به مامانم سلام کوتاهی کردم نشستم روی مبل تک نفره.... مامانم گفت: بیا بشین کنارم... بیخیال باز کردن گزارشات تلفن شدم... رفتم نشستم کنار مامانم.... البوم قدیمی بود هیچوقت اینو ندیده بودم... لب باز کردم گفتم: مامان این البوم از کجا آوردی؟!؛ مامانم گفت: بیا این عکس ببین... عکس نگاه کردم.. یک دختر هجده نوزده سالی بود عجیب شبیه پدرم بود داشتم نگاه میکردم که دهنم باز موند... دقیقا همون گردنبندی که پریسا بهم داده بود گردنش بود... مامانم توضیح داد گفت: این دختر که تو عکس میبینی عمه ات هست.. چشمم داشت از حدقه بیرون میزد... مامانم باز ادامه داد... بابات یک اشتباهی کرد وقتی دوستش بهش خیر میده که خواهرت با یکی از بچه های محل میره بیرون... بابات هم بدون دفاعی خواهرش متهم میکنه به *ز* *ز* *ه

بودن و اون پسره رو درحد مرگ میزنه ... برای اینکه کسی ازاین بی ابروریزی
خبر دار نشه اونا رو میفرسته خارج با مقدار کمی پول ... وهیچوقت اونا رو
ندید ... بعد از چندسال دوستش میاد اعتراف میکنه که دروغ گفته و طلب
بیخشش ... اون موقع بابات متوجه اشتباهش میشه ... هرچه دنبال خواهرش
گشت پیداش نکرد... از همون روز به بعد از خدا طلب بیخش کرد وعذاب
وجدان ولش نکرد....

الان دیگه کل ماجرا رو فهمیدم .. باید میرفتم با شاهرخ حرف میزدم .
گوشی برداشتم امدم توی اتاقم ..

گزارشات باز کردم ... سه تا تماس از شاهرخ چند تا پیام ازش داشتم .. سریع
دست گذاشتم روی شماره شاهرخ ... داشت بوق میخورد ... کنار پنجره
ایستادم ... استرس داشتم همه افکارم مشغول بود ... بالاخره جواب داد ...
گفتم:

سلام شاهرخ خوبی ...

صدای غمگینش تو گوشم پیچید گفت: سلام آذری من خوبم ... تو
خوبی؟! گلووم بغض داشت هم از سرگذشت عمه ام ... هم از این سرنوشت
کوفتیم ... با بغض گفتم: میتونم ببینمت ...
گفت: آذر حالت خوبه اتفاقی افتاده!؟

گفتم: نه فقط میخوام ببینمت ... گفت: باشه اما کجا.. گفتم: مهم نیست هر جا
گفتی ... گفت: پس فردا صبح بیا به این آدرس

از زبان شاهرخ..

تو این دو ماه خوب پیش رفته بودم....رها دختر فرهاد خان که خودش به لجن کشیده بود....منم که رهارو همین جوری انتخاب نکردم از قبل تو لیست بازی هام بود رهایی که با گند کاری هاش کار منو اسونتر کرده بود،

امشب با رها قرار دارم....میخواه منو ببره پارته .. پارته های رها میره از همه لحاظ کثیف لجن هست با اینکه دوست ندارم اینجور جاها رو ولی، برای خوردن کردن لازم هست که برم...

رها چند وقت پیش تو همین پارته ها دخترانگی خودش از دست داده بود...با یک پسری که فکر میکرد عاشقش هست میاد خواستگاریش روی یک تخت خوابیده بود....ولی پسره رها رو ترک میکنه میره ...

منم خوب میدونستم رها منو واسه پوشندن این گند کاریش،میخواه تا جلوی خانواده اش ابروش نره...تو این مدت خوب خانواده فرهاد خان شناختم پوزخندی امد روی ل*ب*م....فرهاد خانی که برای چند روز دیگه به خاک سیاه میشینه....

طوری تونسته بودم بدهکارش کنم تا ابدهم نمیتونه نودصد ملیاردش به دست بیاره.....

داشتم یکی یکی کسایی که این خوشبختی ازم گرفتن زمین گیر میکردم...میخواستم مرگ تدریجی بشون بینم..با پوزخند دیگه ای گفتم:فرهاد خان...کسی که مادر منو میخواست کسی که خودش،مجنون می دونست اما نامردی در حق مادرم کرد....فقط گ*ن*ا*ه مادرم این بود که نمیخواست

باهاش ازدواج کنه اما اون نامرد نقشه کشید که مادرم ه*ر*ز*ه نشون بده
... واما الان

تقاصش، پس میدی فرهاد خان تو که دم از پاکی میزنی بیا ببین دخترت
یک ه*ر*ز*ه بیش نیست ... وهرشب روزش توی ب*غ*ل یک نفر
میگذرونه.... کجایی فرهاد خان که ببینی این لکه ننگی که خودت درستش
کردی الان فقط دستمال دستی یک سری از مردم شده
خنده هستیرکی سر دادم امشب برای رها یک خاطره به یاد موندی میسازم
... داشتم میرفتم دوش، بگیرم .. که گوشیم زنگ خورد.... آذر بود گوشی جواب
دادم ... انگار گریه کرده بود صداس، مثل همیشه نبود بغض داشت... گفت که
میخواه منو ببینه ...

منم موافقت کردم ادرس اینجا رو بهش دادم ...
گوشی که قطع کردم
عجیب دلم سوخت براش داشت با پای خودش می امد توی دامی که براش
پهن کرده بودم....

خوشحال بودم که نقشه هام بی نقص داشت پیش میرفت ...
لباسهام پوشیده بودم منتظر رها بودم که بهم زنگ بزنه ...
که طولی نکشید زنگ زد با کلی عشوه ناز گفت بیا دنبالم....
ادرس، یک ارایشگاه برام پیام کرد ...

حتما این پارتی اینقدر براش مهم بوده که رفته ارایشگاه...
برام مهم نبود چکار کرده من فقط میخواستم ابروی نداشته فرهاد خان ببرم...

رسیدم دم ارایشگاه تک زدم امد پایین ...

باعشوه در ماشین باز کرد صورتم ب*و*سید...گفت: وای عشقم ممنون که امشب با بوگاتی امدی.... بهش پوز خند زدم چیزی نگفتم... رسیدیم به یک ویلای بزرگی که کلی ماشینهای گرون پارک شده بود... از رولز رویز

بوگاتی

آلفارومتو....

لیموزین

ماشین یک جا پارک کردم پیاده شدم... رها امد چسپید بهم ... چند تا نگهبان اطراف ویلا بود...نمیدونم رها چی به نگهبان گفت: که مارو به سمت یکی از درهای ورودی ویلا راهنمایی کرد....داخل شدیم نیمی از سالن بزرگ ویلا تو خاموشی بود ...همه توهم بودن دختر پسرهایی بودن که وضعیت پوششون اصلا خوب نبود..... رفتیم سمت یک میز ... چند نفر با کت شلوار شیک و ایستاده بودن..یکیشون همسن فرهاد خان بود ..رها رو که دید امد سمتش،رها هم با عشوهای خرکیش تو ب*غ*لش رفت....من که چندشم شد پوز خندی زدم رفتم سر یک میز نشستم رها بعد از چند دقیقه بعد از اون مردک جدا شد امد طرفم... باید نقشه ام اجرا میکردم با عصبانیت بهش گفتم:نیاز نیست جلوی من فیلم بازی کنی ...من تموم گند کاریهات میدونم..اینم توی کله پوکت جا کن که من خر بشم بیام خواستگاریت...اونم خواستگاری یک دختره *ر*ز*ه*.... رها تو شوک حرفهام بود باورش نمیشد من همون شاهرخ باشم که این مدت براش نقش بازی میمردم...الان

رها از عصبانیت در حال انفجار شدن بود... طوری که تموم آرایش خوش
فرمش بهم ریخت...

فکرش نمی‌کرد که بازیش دادم.. و تموم حقیقت زندگیش برایش تو چند دقیقه
تعریف کنم... اطرافیانمون

متوجه بحث ما شدن.... رها از خشم نمیدونست چی بگه.... که همون مردک
امد رها رو تو اغوش گرفت و دستور داد منو از مهمونی مضحکشون بندازه
بیرون....

برام مهم نبود توی ب*غ*ل کی خودش میندازه تازشم برای نقشه بعدی من
بهتر هم بود.... پیش خودم گفتم

پس این فرهاد خان کجاست.... قبل از اینکه نگهبانها بیان از اون پارتی
مضحک امدم بیرون،،، سوار بوگاتی مشکی ام شدم.... که دیدم ماشین فرهاد
خان جلوی ویلا متوقف شد.... بشکنی زدم گفتم: فرهاد خان به موقع رسیدی
... نفس راحتی کشیدم... فرهاد خان رفت داخل ویلا.... منم ماشینم جای که
داخل دید نباشه پارک کردم.... طولی نکشید که فرهاد خان با هوار کشیدن از
ویلا خارج شد.... موهای رها رو تو دست گرفته بود میکشید همه سعی در
اروم کردنش داشتن ولی اون دم از ابروی اعتبارش میزد.....

اینم از تیر اخرم فقط مونده بود خبر نابودی پولی،،، که طی سالها به دست
آورده بود بشنوه ...

از شادی بیش از اندازه تو خیابونها ویراژ میرفتم..... تصمیم داشتم با شنیدن
برشکستگیش به دیدنش برم واحوالش از نزدیک ببینم ...

بعد از چرخ زدن تو خیابونها برگشتم خونه.... انقدر از این پیروزی خوشحال
بودم که نفهمیدم چطوری روی مبلهای سالن خوابم برد.....

از زبان آذر..

نمیدونستم چه جوری با شاهرخ حرف بزنم فقط از یک چیز باید مطمئن
میشدم اینکه این گردنبد رازش چیه؟ چرا دادتش بمن؟! ...

شاهرخ کیه و نسبتش با اون گردنبد چیه؟! همه اینها رو باید میفهمیدم... با
همین افکار شبم رو روز کردم.... به زهرا پیام دادم که امروز نمیتونم پیام
کتابخونه....

رفتم سمت روشویی صورتم شستم صورتم خشک کردم رفتم سمت میز
ارایش موهام بلندمو شونه زدم.. که متوجه یک جعبه کادو شده روی میز شدم
....

یادم امد این کادویی بود که امین بهم داده بود.... از روی میز برداشتمش بازش
کردم.... یک سیم کارت یک گوشی داخلش بود....

روش نوشته بود تقدیم به خانوم کوچولوی خودم...
عصبی شدم اخه این چی پیش خودش فکر کرده آگه همون شب تولد باز
کرده بودم حتما میدامش پس گذاشتمش کنار... باید بعد بهش زنگ بزنم
بیاد این هدیه مزخرفش بره ای خداااا یعنی روزی میشه بیاد که حرفی از امین
نیاشه...
ساعت هشت بود منتظر تا کسی بودم ... به مامانم گفته بودم میرم برای خودم
مانتو بخرم اونم اصراری نکرد گفت: مواظب خودم باشم...

خیلی استرس داشتم... از اینکه میخوام برم خونه ی یک پسر جوان اونم کسی که تازگی ها حسی عجیبی بهش پیدا کرده بود، شاهرخ شاهرودی پس غد مغروری که از فکرم خارج نمیشه.

..
کمی ترس داشتم ولی ترسم کنار زدم تا کسی جلوی پام ایستاد... ادرس بهش دادم... توراہ چند بار پشیمون شدم... تا بلاخره بعد از نیم ساعت رسیدم خونه شاهرخ... خونه رو که دیدم دهنم باز موند... این خونه بود یا کاخ!!!!...
خیلی قشنگ بود بیرونش، دیوارش از سنگ فرشهای طرح سلطنتی استفاده شده بود.... بیخیال نگاه کردن شدم با اضطراب زنگ خونه رو زدم...

بعد از چند لحظه صدای خواب الود شاهرخ آمد... که گفت: کیه؟!؛

استرس کنار زدم... جواب دادم گفتم: منم آذر...
که صدایش صافتر کرد گفت: ببخشید آذر بیا داخل... اف اف زد... وارد حیاط شدم... کلا چشمم داشت از حدقه میزد بیرون یک حیاط قدیمی قشنگ با خونه بزرگ مدرن... خونه رو شیک سلطنتی درست کرده بودن... چشم از اطراف گرفتم رفتم به سمت خونه بزرگ قل *ب*م به شدت به سینه ام میکوبید گویی هیجان داشت... که دیدم شاهرخ با چشم های خواب الود آمد دم در چه مظلوم دوست داشتنی بود.. سلام کردم بهش... که گفت: سلام آذر خوش آمدی... بیا داخل.. با اینکه اولین بارم بود به خونه یک پسری که تنها

زندگی، میکرد میرفتم ولی آرامش عجیبی داشتم... همه ترسم از بین رفته بود...

رفتم داخل منو به سمت نشیمن راهنمایی کرد.. خودش هم بایک ببخشید رفت طبقه بالا...

روی مبلها نشستم.... به خونه یزرگ خیره شدم نمیدونستم چکار باید میکردم.... توهمین افکارم بود که شاهرخ امد لباسش عوض کرده بود یک تیشرت سفید با شلوار مشکی تنش شد... وای چه جیگری بود این پسر... با چشمام داشتم قورتش میدادم که رفت سمت اشپزخونه گفت: آذر صبحانه که نخوردی؟!؟

از دید زدنش دست کشیدم... به خودم امدم گفتم: مرسی من خوردم، شاهرخ امدم باهات درباره گردنبد حرف بزنم....

شاهرخ ریلکس بود ودر حال چیدن میز صبحانه بود.... که دوباره صداش درامد گفت: آذر بیا اول یک چیز بخور در موردش حرف میزنیم..... وقتی اسمم صدا میزد قل*ب*م دیگه اروم نبود همش در حال ر*ق*صیدن بندری بود میترسیدم برم نزدیکش

و خودمو لو بدم.... دلم با بودنش کنارم هم اشوب بود هم اروم بود... به خودم مسلط شدم... از روی مبل بلند شدم رفت سمت اشپزخونه اش.... اشپزخونه بزرگ شیک بود.... صندلی به رسم ادب برام عقب کشید.... مجبور شدم بشینم... خودش هم روبه روی من نشست چه میزی چیده بود... همه چیز روی میز بود از غسل گرفته تا مربای خونگی که گردوهای

داخلش نمایان بود واقعا سلیقه چیدن میزش عالی بود... من فقط چشمم به
شاهرخ بود شاهرخی که حس های قشنگی بهش داشتم....خودمم
نمیدونستم این اعتماد کی به وجود آمده بود که جرات پیدا کرده بودم بیام
خونه ی مجردی یک پسر تنها....

گفت: آذر جای بریزم برات؟!؟

گفتم: مرسی من صبحانه خوردم که نداشت بقیه حرفم بزنم گفت: راحت باش
پریرسا هم تا دوساعت دیگه میاد خواهشا معذب نباش...

که نفس حبس شده ام دادم بیرون که متوجه اسودگیم شد.... خنده ریزی
کرد... سکوت به وجود آمده رو شکستم با پرویی تمام

گفتم: چرا تنها زندگی میکنید؟! شاهرخ بدون هیچ معتلی

گفت: چون تنهایی دوست دارم... و تنها بودنم بنا بر سرگذشت که گذروندم
ولی طولی نمیکشه که تنهاییم بوی، خوشی میده...

این حرفش پراز غم بود والبته با یک حس نفرت ...

داشت لقمه ها کوچک میداشت توی دهنش... ولی انگار دیگه میلی به
خوردن نداشت... بهم خندید گفت: بیا بریم تو نشیمن....

گفتم: ببخشید اگه ناراحتتون کردم ...

گفت: مهم نیست .. کمکش میز جمع کردم که دستش خورد به دستم ... ولی

سریع دستم عقب کشیدم .. وای خدااا من چقدر بی حیا شدم... کنارش بودن
برام یک آرامش به همراه می آورد که جان دوباره به وجودم تزریق میکرد...

توی نشیمن نشستیم... سر صحبت باز کردم گفتم: شاهرخ اون گردنبند مال کیه؟!؟ چه جورى بگم بهت که اون گردنبند اشک عزیزترین فرد زندگیم در آورد... شاهرخ دستای قفل شده اش باز کرد گفت: چیزی شده از گردنبند خوست نیومده!!؟

گفتم: نه اصلا این طور نیس فقط اینکه این گردنبند یک رازی داره... که من میخوام بدونم...

زبان شاهرخ ...

این دختر عجیب بود نگاهش خواستنی بود برام همه چیزش برام قشنگ بود حرف زدناش اون دید زدنهای یواشکیش..... میدونستم که امده ازم درباره گردنبند پرسه... ولی وقتی گفتم: عکس العمل حاج علی مهرستاد فقط اشک پشیمونی بود کمی جا خوردم علی مهرستاد بزرگ با یاد اواری یک خاطره اشکش در امده بود!!؟ برام عجیب بود خیلی هم عجیب.... ولی من با این جملات این چند قطره اشک نرم نمیشدم... تصمیم گرفتم واقعیت زندگیم جورى ديگه برای آذر توضیح بدم ...

بهش گفتم: که این گردنبند متعلق به مادر یکی از دوستانم بوده.. که دوستم بعد از مرگ خواهرش ديگه امیدی به زندگى نداشت و خودش با مرگ عزیزانش دفن کرد... و این گردنبند یادگاری از یک اون هست...

آذر اول متاسف شد گفت: متاسفم که خاطرات تلخ یاداواری کردم... ولی بازم پرسید: چرا اینو به من دادی؟!؟

که جوابش دادم گفتم: _ چون تو عجیب شبیه خواهر دوستم هستی دوستم
ارزو داشت این همیشه گردن خواهرش میبود..

خودم به اون راه زدم پرسیدم آذر چرا درباره این گردنبند اقا جونت ناراحت
شده!!؟

که گفتم: مربوط به خواهر پدرم همیشه یک اتفاقی تو گذشته افتاده که پدرم
هنوز خودش مقصر میدونه با دیدن این گردنبند هم یاد خواهرش افتاد....
پوزخند نشست روی ل*ب*م*م ... خواستم بگم این بابای نامردت مامان منو
روانه غربت کرد ... خواهری که دلتنگ خانواده اش وحسرت دیدار دوباره
خانوادش به گور برد.... با یادآوری لحظه های تنهایی مادرم واشکهایی که تو
خلوتش میریخت یهویی یک چیزی توی گلوم جمع شد...
سر آذر داد زدم گفتم: حقشه باید بیشتر عذاب بکشه....
دیدم آذر رنگش عوض شد ترسیده بود... خودم متوجه گندم که زدم شدم
توی همین لحظه پریسا رسید.... متوجه عصبانیت من و رنگ پریدگی صورت
آذر شد....

فورااا خودم به طبقه بالا رسوندم ابی به صورت خودم زدم آگه میخواستم
میتونستم همین الان بلایی سر آذر بیارم ... ولی من اینجور انتقامی نمیخواستم
... بعد از اروم شدنم امدم پایین

پریسا داشت با آذر حرف میزد ... دست توی موهام کشیدم گفتم: آذر ببخش
متوجه نشدم که چی شد یاد یک چیزی افتادم....

دیدم آذر سرش آورد بالا گفت: اشکال نداره پریسا برام توضیح داد..

خوشحال بودم که پریسا سوتی که دادم جمع کرده ... آذر بعد از یک ساعتی که گذشت گفت:دیگه باید بره خونشون....هرچی پریسا اصرار کرد فایده نداشت....روم بهش کردم گفتم خودم میبرمت....
از زبان آذر ...

شاهرخ گفت:خودم میبرمت خونه الان که ظهر هست خیابونها خلوت....بااون اخمش مجبورم کرد قبول کنم...
توی راه دوباره ...اینده ازم پرسید ... یک سوالش منو شوکه کرد گفت:آذر چرا با امین ازدواج نمیکنی!!?...
قل *ب*م برای ثانیه ای از تپش ایستاد...

اخه من چه جوری بهش بفهمونم که قل *ب*م صاحب خودش پیدا کرده چه جوری بهت بفهمونم که من عاشق تو شدم ..
که گفت:آذر اینجایی!؟!به خودم امدم گفتم:منو امین هیچ وج اشتراکی باهم نداریم...وقفط یک وصیت مسخره که اقا بزرگ خدایبامرزم که گفته باید باهم ازدواج کنیم....که شاهرخ ابروهاش داد بالاگفت:عجب آقا بزرگ بانديشه ای...
شاهرخ داشت حرصم میداد همش درباره امین حرف میزد...دلم میخواست با دودستم خفش کنم تا اسمی از امین نیاره...
بلاخره رسیدیم سرکوچه ...ماشین نگه داشت...سریع گفتم:مرسی که زحمت کشیدین...پیاده شدم...شاهرخ هم گفت:کار خاصی انجام ندادم ..خداحافظی،کرد رفت...

نفس حبس شده ام بیرون دادم..... از سر جام میخواستم حرکت کنم به سمت
خونه که ماشینی با صدای وحشتناکی جلو پام متوقف شد... از ترس
قل*ب*م امد توی دهنم جیغ خفه ای کشیدم... تو شوک بودم که

چشمم خورد به امین که از مازارتی پیاده شد... وای خدایا این اینجا چکار
میکنه!! نکنه منو با شاهرخ دیده؟... داشت میامد سمتم... این چرا ابرو هاش
توهمه؟! دلم میخواست پا به فرار بذارم ولی جونم تو پاهام نبود.... با کشیدی
که به صورت زده شد پخش زمین شد مممم... امین فریاد میزد منو متهم به
ه*ر*ز*ه بودن میکرد... وای خدا نهنه حدسم درست بوده اون منو باشاهرخ
دیده...

منو از روی زمین کشون کشون به سمت ماشینش برد... بلاخره زبون باز کردم
گفتم: امین داری اشتباه میکنی... باور کن اون چیزی که فکر میکنی
نیست.... با دادی که زد گفت: خفه شووووووووووووو... خفه خون
گرفتم... منو پرت کرد روی صندلی جلو.. خودش هم سوار شد ولی همین
جور سرم فریاد میزد....

با سرعت بالایی رانندگی میکرد... خون جلوی چشماش گرفته بود... در حد
مرگ ترسیده بودم... ازش خواهش میکردم یواش تر بره... که با پشت دستی زد
تو دهنم...

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود... التماسش میکردم که حرفم باور کنه ولی
گوشش بدهکار نبود... نمیدونستم داره منو کجا میبره... دیگه جرات

پرسیدنش نداشتم... مزه شوری خون که توی دهنم حس میکردم ولی برام
مهم نبود... امین دوباره فریاد کشید گفت: تو که رفته بودی مانتو بخری.. الان
کجاست اون خریداتستستست؟! آذر عشقی که بهت داشتم به گند
کشیدی... فکر میکردم تو فرق داری باهمه
... داخه لعنتی چرا این کارو کردی!!؟

فقط فریادهای امین تو گوشم میشنیدم.... که منو به ه*ز*ه بودن متهم
میکرد.... توگویشام شبیه صدای لرزش زنگ امد چشمام به سیاهی رفت متوجه
چیز دیگه نشدم....

با برخورد قطرات اب به صورتم از حالت بیهوشی بیرون امدم ...
دستای امین زیر سرم بود گفت: آذر بلند شو نمیخواه فیلم بازی کنی.. نفس کم
داشتم درست نمیتونستم نفس بکشم .. این بشر بوی از انسانیت نبرده
بود... اصلا حالیش نبود که حالم بده ...
چشمام برای بار دوم بسته شد ...

با گرمی چیزی روی ل*ب*م*م بهوش امدم... امین دیدم که داشت تنفس
مصنوعی بهم میداد... باینکه حالم بد بود ولی کنارش زدم... اما تکون نخورد
که نخورد... ولی ل*ب*م*م ش از روی ل*ب*م*م برداشت گفت: پس دوست
داری غش کنی تا..... حرفش نصفه زد ولی هنوز از چشماش خون میبارید
... به اطرافم نگاه کردم بیرون از شهر بودیم... هوا بارانی بود نم بارون روی
شیشه های ماشین نمایان بود....

از فریادهای امین خبری نبود فقط یک پوزخندی روی لب*ا*ش داشت...
نمیدونستم چی بگم هم عصبی بودم ازش هم میترسیدم زبون باز
کنم... بلایی سرم بیاره...

گفتم: همیشه منو ببری خونه... پوزخندی زد گفت: البته چرا که نه!! خانوم از
صبح تو ب*غ*ل این اون ه*ز*ز*گ*ی میکرده الان خسته هست میخواد بره
استراحت کنه... اون عمو و زن عموی ساده من هم فکر میکنن خانوم رفته
خرید لباس..... عصبانیتیم به اوج رسیده بود از اینکه منو به ه*ز*ز*ه خطاب
میکرد خونم به جوش امد بود

... با دست بی جونم سیلی حواله ی صورتش کردم.. گفتم: این بار اخرت باشه
در مورد من اینطور حرف میزنی... از شوک

سیلی بهش زدم امد بیرون... برگشت گردنم توی دستاش گرفت گفت: پس
چی در موردت فکر کنم هان!!!!؟ اینکه عشقم زن آینده ام از ماشین یک غریبه
پیاده میشه... گردنم بیشتر فشار داد طوری که داشت میشکوند... گفت: آذر بگو
چه فکری کنم در موردت جوابم بده؟؟؟؟؟؟؟؟

دستام دور دستای حلقه شده به گردنم بود... داشتم التماسش میکردم که ولم
کنه... نمیدونم چی تو صورتم دید که دستاش ول کرد شاید مرگم دید..... به
خس خس کردن افتادم... شروع کردم به داد بیداد کردن که تو احمق چرا
اجازه نمیدی حرف بزnm.....

دیونه روانی به چه حقی داری یک طرفه قضاوت میکنی هان!؟؟؟ (مجبور به دروغ شدم) گفتم: پسری که دیدی برادر دوستم بود.. حالم خوب نبود که بتونم با تاکسی بیام خونه... اونم زحمت کشید منو آورد تا خونه؛؛ اینارو تند تند گفتم

از ماشین پیاده شدم امدم بیرون... نیاز به هوای تازه داشتم.... هوا سرد بود اشکام توی قطرات بارون گم شد بود...
سوز سرما توی بدنم پیچید... ولی اهمیت نداشت.... دیدم امین امد کنارم ایستاد گفت: آذر میدونم زیاد روی کردم....
و امیدوارم که اشتباه کرده باشم.... خیالم راحت شد که حرف باور کرده....
اگه باور نمیکرد حتما همین جا چالم میکرد... غیرت خانواده خودم خوب میشناختم....

اینها رو بهم گفت بعد پالتوش انداخت روی دوشم...
گفت: _بهبتره بریم همه منتظر مون هستن....
با گنگی چشم دوختم به چشمای امین...
که ادامه داد... عمو زن عمو خونه ما هستن....
اصلا حواسم نبود امین که قضیه خرید مانتوی منو از کجا فهمیده!؟؟ و خانواده
ام خونه خان عمو چکار میکنن!؟؟
که امین گفت: امشب قرار نامزدی هست...
یک ان اشکام بی محابا فرو ریخت دست خودم نبود... با دست های ظریف
سردم به سینه خیس بارونی امین میزدم

... فریاد زدم گفتم؛ لعنتی من دوست ندارم نمیخوام باهات ازدواج کنم... چرا
نمیفهمی!؟؟؟

که امین خنده هستریکی زد گفت:

خانوم کوچولو من چقدر بزرگ شده که بتونه روی حرف بزرگتراش حرف
بزنه...

بازم خندید گفت: اگه خان عمووووو بفهمه دخترش با کی برگشته خونه
چی؟! چی میخوای بگی!؟؟

اشکام پاک کردم تو چشماش نگاه کردم گفتم: خیلی پستی امین
خیلییییییییی... بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم یک لحظه چهره خونی
خودم توی اینه دیدم... زخمام درد نداشت ولی قل *ب*م درد داشت... درد
بی کسی درد تنهایی.... درد داشت قل *ب*م بخاطر اینکه اقا جونم چرا حتی
از من درباره آینده ام سوالی نپرسیده بود...

من مجبور بودم عروسک بازی امین بشم... میترسیدم به اقا جونم درباره
شاهرخ چیزی بگه... خلاصه امین زنگ زد به بابام گفت: منو آذر نهار بیرون
میخوریم نگران نباشن...

پوزخند نشست روی ل *ب*م.. چقدر راحت دروغ میگفت... ماشین حرکت
داد سمت شهر منو آورد خونمون... اما خودش داخل نیومد فقط گفت: آذر
حاضر باش برای شب میام دنبالت...

بدو خودم رسوندم تو خونه نفهمیدم چطوری کفشام در آوردم رفتم تو اتاقم
... زار زار گریه کردم....

چشمام به زور باز کردم همه جا سفید بود....
پلکهام سنگینی میکردن نمیتونستم چشمام باز کنم...
که صدای های نامفهومی به گوشم میرسید..
صدای اخم بلند شد که دستهای مامانم رو پیشونیم حس کردم..گفت:مادر به
هوش امدی دخترم تو که مارو نصف عمر کردی؛...بدو دستم ول کرد بعد
چند لحظه دوباره صداهاى نا فهومی به گوشم رسید....
این دفعه قیافه مامانم بهتر میدیدم....منو آورده بودن بیمارستان!!!!
یک آقای پیراهن سفید که انگار دکتر بود امد بالای سرم گفت:خوبی دخترم
..؟!میدونی یک بیست و چهارساعته که بیهوشی...اخه دختر گلم چرا بیرون
رفتی زیر بارون که سرما خوردگی شدید بگیری تشنج کنی؟!؟
این چی میگفت:تشنج چیه بیهوشی چی!!!
چشمام درست باز کردم که کل اعضای خانواده خان عمو بابا مامانم دیدم....
یعنی واقعا من بیهوش بودم....
مامانم همش قربون صدقم میرفت غر میزد سرم که چرا رفتم زیر بارون...
پس اینا فکر میکنن که بابت سرما خوردگیم اینطور شدم...هرچه چشم
انداختم امین ندیدم...ولی یک نفس راحتی کشیدم...نامزدی در کار نیست...
زن عمو ملیحه امد نزدیکم گفت:اگه امین یک ساعت زودتر نیومده دنبالت
تورا نمی آورد بیمارستان معلوم نبود چه بلایی به سرت می امد دخترم.....بعد
پیشونیم ب*و*سید گفت:ان شالله زود خوب بشی...
بعد از چند ساعت..دکتر امد مرخصم کرد....

مامانم پتو انداخت روی پام گفت: خوب استراحت کن سر جات تکون
نخور... چیزی لازم داشتی فقط صدام بزن میام ...
پس امین منو برده بود بیمارستان پس لباسهای خیس بارونم اون عوض کرده
بود... نههههههه... داشتم حرص میخوردم ...
لعنت به تو امین... لعنتتتتتتتت

دوروز مونده به عید پیمان چند روزه از دانشگاه امده خونه
امشب مراسم عقد پیمان زهرا هست زهرا که رفته ارایشگاه ... جشن خونه
ما برگزار میشه همه در حال تکاپو هستیم
منم در حال جمع کردن کتابهام هستم قرار تو عید حرفی از درس خوندن نباشه
...

توی این مدت کسی دیگه بحث نامزدی پیش نکشید
همه چیز خوب پیش میرفت... اون روز که امین منو برده بود بیمارستان دو
هفته میگذره وهنوز امین ندیدم ...
نمیدونم چی شده بود که هر وقت خانواده خان عمو می آمدن خونمون اون
نمی امد....
داشتم لباسم برای شب آماده میکردم که پیمان امد تو اتاقم وایای این
پسررر چه خودشو شیک کرده بوده .. کت شلوار مشکی پوشیده بود کل
عضلاتش از زیر کت تک اسپورتش معلوم بود.... پیمان دستاش جلوی چشم
تکون داد گفت: آذر منو که خوردی بابا.... خنده ام گرفت از روی تخت بلند

شدم لباس کشیدم... با دست زدم به کمد لباسیم گفتم: ماشالا داداشم چه ماه شده... پیمان لب لوچشو انداخت پایین گفت: یعنی من ماه نبودم.... با این قیافش چقدر خنده دار شده بود پوقی زدم زیر خنده گفتم: داداش ما همیشه ماه تشریف داشته...

که پیمان جدی شد گفت: تو که حاضر نشدی مامان گفتم: ببرمت ارایشگاهی که زهرا رو بردم.... راست میگفت دوساعت دیگه مراسم شروع میشد من هیچ کاری نکرده بودم.... لباس مجلسی شبم داخل کاور گذاشتم.... مانتو انداختم روی لباسم گفتم: بریم من حاضرم....

بعد از ربع ساعت رانندگی پیمان.... منو آورد ارایشگاه محلمون که مشهور بود.... انگار زهرا رو هم آورده بودن اینجا.... پیاده شدم که پیمان گفت: دوساعت دیگه میام دنبالتون...

رفتم داخل ارایشگاه شلوغ بود،، دوتا عروس داشت چند تا هم همراه عروس... چشم انداختم بینم زهرا رو میتونم پیدا کنم یانه!!!؟ هرچی چشم انداختم ندیدمش.. که شاگرد ارایشگر دست گذاشت پشت کمرم گفت: گلم برو بشین روی صندلی... که دهن باز کردم ازش پرسیدم زهرا عروس حاجی علی کجاست؟!؟؟! شاگرد ارایشگر خندید گفت: الان میکاپش تموم میشه مینیش... بعد ازم پرسید که مدل مو میخوام که گفتم: برام کمی فر کنه... و ارایش ساده ای انجام بده... اینها رو که گفتم.. شروع کردن به ارایش کردنم... اصلا از ارایش غلیظ خوشم نمی امد... به پریسا زنگ زده بودم که برای عقد بیاد ولی گفت: کار داره نمیتونه بیاد... من عادت داشتم وقتی یک نفر توی موهام دست میکشید به خواب عمیق میرفتم.... ولی الان خواب به خیال

تبدیل شده بود خیال بودن شاهرخ در کنار خودم... یادمه که دو روز از بیمارستان آمده بودم خونه این مدت گوشی دست نگرفته بودم... وقتی رفتم سروقت گوشیم... از شاهرخ کلی پیام داشتم... همش از نگران بودن من حرف زده بود... که کجاست چرا جوابش نمیدم...
کلی در دلم قریون صدقش رفتم... خوشحال بودم که شاهرخ نگرانم بوده.. الان دیگه اعتراف میکنم که عاشق شاهرخ شدم...
به خودم نمیتونم دروغ بگم... عاشق که میشوی دلت بی هوا پر میکشد به سوی عشقت...

این رمان در دو جلد نوشته میشود...

طاهره نیرومند

با تشکر از طاهره نیرومند عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا